



برنامه شماره ۴۶۹ گنج حضور



مرا اکر تو نخواهی منت به جان خواهم
وگر درم نکشایی مقیم درکاهم

چو ماهیم که بیفکند موج بیرویش
به غیر آب نباشد پناه و دلخواهم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۸
برنامه شماره ۴۶۹

پرویز شهبازی

گنج حضور



مرا اکر تو نخواهی منت به جان خواهم
وگر درم نکشایی مقیم درکاهم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۸

تصدیق کردن استر جوابهای شتر را و اقرار کردن
بفضل او بر خود و ازو استعانت خواستن...

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۰۷

برنامه ۴۶۹

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۸

مرا اگر تو نخواهی منت به جان خواهم
 وگر درم نگشایی^۱ مقیم^۲ درگاه^۳
 چو ماهیم که بیفکند موج بیرونش
 به غیر آب نباشد پناه و دلخواهم
 کجا روم به سر خویش کی دلی دارم
 من و تن و دل من سایه شهنشاهم^۴
 به توست بیخودیم^۵ گر خراب و سرمستم^۶
 به توست آگهی^۷ من اگر من آگام
 نه دلربام تویی گر مرا دلی باقی است
 نه کهر بام^۸ تویی گر مثل پر کاهم
 نه از حلاوت^۹ حلوائی^{۱۰} بی حد لب توست
 که چون کُلِیچِه^{۱۱} فتاده کنون در آفواهم^{۱۲}
 ز هر دو عالم، پهلوی خود تهی^{۱۳} کردم
 چو هی نشسته به پهلوی لام اَللَّهِمَّ^{۱۴}
 ز جاه^{۱۵} و سلطنت^{۱۶} و سروری^{۱۷} نیندیشم
 بس است دولت^{۱۸} عشق تو منصب^{۱۹} و جاهم

۱ دَرَم نگشایی : در را برایم باز نکنی.

۲ مقیم : ساکن. اقامت کننده.

۳ درگاه : ایوان و ورودی خانه. اینجا منظور حیطة هشیاری و آرامش اولیه و همیشگی ماست.

۴ شهنشاه : شاهنشاه. پادشاه بود و نبود، هست و نیست.

۵ بیخودی : اینجا منظور رها شدن از متعلقات و کیش ها و جذب به های مادی است که مانع دستیابی به خود بی فرم، هشیار و آگاه ماست.

۶ سرمست : آنکه مستی و بیخود کنندگی شراب به سرش رسیده.

۷ آگهی : آگاهی.

۸ کهر با : رُباننده کاه، چیزهای سبک.

۹ حلاوت : شیرینی.

۱۰ حلوا : نوعی شیرینی که با آرد و شکر و روغن درست می شود.

۱۱ کُلِیچِه : کلوچه. نان شیرینی. منظور شیرینی و شادی است که با وحدت و یکی شدن با جهان هست و نیست، به این جهان مادی و موجودات آن، جاری می شود.

۱۲ افواه : دهان ها.

۱۳ تھی : خالی.

۱۴ هی نشسته به پهلوی لام اَللَّهِمَّ : مانند ه چسبیده به آخر کلمه الله هستم. در نگاه مولانا، ما مانند این ه باید از پُر شدگی و آویزش های دو عالم به اصطلاح دنیا و

آخرت، خالی، تهی، سبک می کنیم.

۱۵ جاه : مقام. مرتبه.

۱۶ سلطنت : پادشاهی.

۱۷ سروری : کنترل و غلبه. کنترل مترادف عشق است.

۱۸ دولت : سعادت و نیکبختی.

۱۹ منصب : جاه و مقام و تَیَر دنیایی است.



چو قُل هُوَ اللهُ مجموع غرق تَنزیهم²⁰
 نه چون مُشَبِّهیان²¹ سرنگون اَشباهم²²
 اگر تَتار²³ غَمَتِ خشم و تُرکیبی²⁴ آرد
 به عشق و صبر کمر بسته همچو خَرگاهم²⁵
 اگر چه کاهل²⁶ و بی‌گاه خیز²⁷ قافله‌ام²⁸
 به سوی توست سفرهای گاه و بی‌گاهم²⁹
 بر آ چو ماه تمام و تمام این تو بگو
 که زیر عُقده³⁰ هجرت³¹ بمانده³² چون ماهم.

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۱۵۰۸

مجموع جهان عاشق یک پاره من
 چاره‌گر³³ و چاره‌ساز بیچاره من
 خورشید و فلک غلام³⁴ سیاره³⁵ من
 نظاره‌گر³⁶ دو کون³⁷ نظاره من.

حافظ، غزلیات، غزل شماره ۱۷۵

ز فکر تفرقه³⁸ بازای تا شوی مجموع³⁹
 به حکم⁴⁰ آن که چو شد اهرمن⁴¹ سروش⁴² آمد.

²⁰ قُل هُوَ اللهُ مجموع غرق تَنزیهم : بگو او خدایی ست یکتا، مجموع. او خدایی ست متکثر. تکثیر شده. وحدتی غرق در کثرت. یکپارچگی نمودها. وحدت وجود.
²¹ مُشَبِّهیان : مُشَبِّهیان، کسانی هستند که خدا را به جسم تشبیه می‌کنند: خدایی که نیازمند عبادات ماست، پدر ماست، برتر از خدای آن یکی مذهب است و ...
²² اَشباه : تشبیه. مثل و مانند دیدن.
²³ تَتار : اشاره به قوم تاتار است که در راه اندازی جنگ و حمله معروف بودند.
²⁴ تُرکیبی : ترکیبی.
²⁵ خَر گاه : چادرهایی که با یک ستون به مرکز و با طناب هایی در اطراف، محکم به زمین وصل بود؛ اما با فضایی خالی و تُهی.
²⁶ کاهل : تنبل.
²⁷ بی‌گاه خیز : آنکه بی وقت، دیر برمی خیزد. منظور تأخیر انسان، در بیدار و زنده شن آگاهانه، به هشیاری حضور و بی فرمی ست.
²⁸ قافله : گروه مسافر. کاروان انسانی در سفر.
²⁹ گاه و بی‌گاه : با موقع و بی موقع. اینجا، سفر انسان به سوی اصل خود است که عده ای به گاه، به موقع به اصل خود پیوسته اند مثل مولانا؛ و عده کثیری بی گاه اند و در زنده و آگاه شن به هشیاری بی فرم، تأخیر دارند.
³⁰ عُقده : گیره.
³¹ هجر : دوری.
³² بمانده : وامانده.
³³ چاره گر : حل کننده مشکل. مداوا کننده.
³⁴ غلام : بنده. در بند.
³⁵ سیاره : مجموعه ای از ستاره هاست، مثل سیاره منظومه شمسی که تکه ای، مجموعی، از مجموع کائنات است.
³⁶ نظاره گر : تماشاگر.
³⁷ دو کون : دو جهان پیدا و نهان.
³⁸ تفرقه : جدایی.
³⁹ مجموع : پراکندگی یک تکه و واحد.
⁴⁰ حُکم : رأی. دستور. فرمان. دعوت.
⁴¹ اهرمن : اهریمن. بازدارنده.
⁴² سروش : ندای فضای یکتایی آسمان درون.

حافظ، غزلیات، غزل شماره ۱۲۱

هر آن کو خاطر مجموع و یار نازنین دارد
سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۷۸

جانم فدات یا رب⁴³ ای دل چه گوهری
نی چرخ قیمت تو شناسد نه مشتری⁴⁴
سی سال در پی تو چو مجنون دویدهام
اندر جزیره‌ای که نه خشکی است و نی تری
غافل بدم⁴⁵ از آن که تو مجموع هستی
مشغول بود فکر به ایمان و کافری
ایمان و کفر و شبهه⁴⁶ و تعطیل⁴⁷ عکس توست
هم جنتی و دوزخ و هم حوض کوثری⁴⁸
ای دل تو کل کونی بیرون ز هر دو کون
ای جمله چیزها تو و از چیزها بری
ای رو و پشت عالم در روی من نگر
تا از رخ مزعفر من زعفران بری⁴⁹
طاقت⁵⁰ نماوند و این سخنم ماند در دهان
با صد هزار غم که نهانند چون پری.

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات شماره ۳۵

زهی⁵¹ دریا زهی بحر حیاتی⁵²
زهی حسن⁵³ و جمال⁵⁴ و فر ذاتی⁵⁵

43 رَب : خدا. الهه بودن.

44 مشتری : خواهنده و طالب.

45 غافل بدم : غافل بودم. متوجه نبودم. هشیار نبودم.

46 شبهه : شک و تردید.

47 تعطیل : دست کشیدن و فرو نهادن. مربوط به امور این جهانی هاست.

48 حوض کوثر : حوض آب حیات و زندگی.

49 بری : ببری.

50 طاقت : تاب و توان.

51 زهی : آفرین.

52 بحر حیات : دریای زنده گی.

53 حُسن : زیبایی. برتری کیفی.

54 جمال : زیبایی و شکوه.

55 فر ذاتی : شکوه و گستره عین و اصل.



ز تو جانم براتی⁵⁶ خواست از رنج
 یکی شمعی فرستادش، براتی
 در آن شطرنج⁵⁷ اگر بردی تو، شاهی
 ولی کو بخت پنهان؟! چونک ماتی⁵⁸
 خداوند شمس دین دریای جان بخش
 تو شورستان⁵⁹ درین دولت، مواتی⁶⁰
 زهی شاهی، لطیفی، بی نظیری⁶¹
 که مجموعست ازو جان شتاتی⁶².

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۰۷

گفت آستر⁶³ راست گفתי ای شتر
 این بگفت و چشم کرد از اشک پر
 ساعتی بگریست و در پایش فتاد
 گفت ای بگزیده رَبِّ الْعِبَاد⁶⁴
 چه زیان دارد گر از فرخندگی⁶⁵
 در پذیری تو مرا دربندگی
 گفت چون اقرار⁶⁶ کردی پیش من
 رو که رستی⁶⁷ تو ز آفات زَمَن⁶⁸
 دادی انصاف⁶⁹ و رهیدی⁷⁰ از بلا
 تو عدو⁷¹ بودی شدی ز اهل ولا⁷²

⁵⁶ برات : برگه آزادی.
⁵⁷ شطرنج : یک نوع بازی ست، در نگاه مولانا باختن در این بازی به زندگی به خدا، با تسلیم و پذیرش رویداد لحظه، در اصل، برنده شدن است که در آن صورت، بخت پنهان، در می گشاید.
⁵⁸ مات : مبهوت. باختن در بازی شطرنج، برنده شدن در بازی شطرنج با خدا.
⁵⁹ شورستان : آنجا که شور است و زندگی و سرسبزی نمی روید. منظور خلق کردن با زمینه من ذهنی ست که باروری بدنبال ندارد.
⁶⁰ موات : مرده. عکس حیات و بی داری و نشو نماست.
⁶¹ بی نظیر : بی مانند. یکتا.
⁶² شتاتی : تشنت و پراکندگی. اینجا، پراکندگی و سرمایه گذاری شده جان و جوهر هشیاری حاضر در لحظه، به روی تصویر های ذهنی و جهان متراکم بیرون ست.
⁶³ آستر : قاطر. بچه خر و اسب.
⁶⁴ رب العباد : پروردگار دل دادگان راستین و حقیقی.
⁶⁵ فرخنده : مبارک. انرژی زاینده، انرژی که عشق و زیبایی و آرامش می آفریند و می پراکند.
⁶⁶ اقرار : اعتراف.
⁶⁷ رستی : رهیدی. آزاد شدی.
⁶⁸ آفات زَمَن : ضایعات زمان است آنچه شامل مرور زمان است و صدمه می می خورد. اینجا، به تعویق انداختن تبدیل هشیاری جسمی به هشیاری حضور، ناشی از رفتن به ذهن و زمان است. در گذشته و آینده ماندن های ذهنی، با هشیاری جسمی ست.
⁶⁹ انصاف : حق، تعادل و توازن را رعایت کردن.
⁷⁰ رهیدن : نجات یافتن.
⁷¹ عدو : دشمن. خصم.
⁷² اهل ولا : اهل دوستی با خدا. اهل موازی با قوانین زندگی.



خوی⁷³ بد در ذات⁷⁴ تو اصلی نبود
 کز بد اصلی نیاید جز جُود⁷⁵
 آن بد عاریتی⁷⁶ باشد که او
 آرد اقرار و شود او توبهجو⁷⁷
 همچو آدم زَلَّتْش⁷⁸ عاریه بود
 لاجرم⁷⁹ اندر زمان توبه نمود
 چونک اصلی بود جرم⁸⁰ آن بلیس⁸¹
 ره نبودش جانب توبه⁸² نفیس
 رو که رستی از خود و از خوی بد
 واز زبانه⁸³ نار⁸⁴ و از دندان دَد⁸⁴
 رو که اکنون دست در دولت زدی
 در فگندی خود به بخت سرمدی⁸⁵
 اُدْخُلِ تو فی عِبَادِی⁸⁶ یافتی
 اُدْخُلِ فی جَنَّتِی⁸⁷ دریافتی
 در عبادش⁸⁸ راه کردی خویش را
 رفتی اندر خُد⁸⁹ از راه خفا⁹⁰
 اِهْدِنَا⁹¹ گفتی صِرَاطَ الْمُسْتَقِیْمِ⁹²
 دست تو بگرفت و بُردت تا نَعِیْمِ⁹³

73 خوی : عادات.

74 ذات : عین و اصل. کُنه و نهاد. جوهر.

75 جُود : سنیزه.

76 عاریتی : فرضی.

77 توبه : بازگشت از خطا. اینجا، رها کردن خود از وابستگی ها و من و من های ذهنی؛ و باز گشت به زنده گی و زنده شدن به هشیار حضور ست.

78 زَلَّت : لغزیدن.

79 لاجرم : بناچار.

80 جرم : خطا. اشتباه.

81 بلیس : ابلیس. شیطان. اینجا، فضای درد است که خودمان برای خودمان ایجاد می کنیم.

82 نفیس : گرانبها.

83 زبانه نار : شعله آتش. منظور دردهای ناشی از من و من های ذهنی ست.

84 دَد : حیوان وحشی. همین نَفْسِ سَرکَش و من ذهنی ست.

85 بخت سرمدی : بخت همیشگی و جاودانه.

86 اُدْخُلِ تو فی عِبَادِی : داخل شو بین بندگان من.

87 اُدْخُلِ فی جَنَّتِی : داخل شو در بهشت من.

88 عباد : بندگان. دوستداران. اینجا، آنها که فضای زیرِ فکرها و اجسام و ذهنیات شان را باز کرده اند.

89 خُد : بهشت.

90 راه خفا : راه پنهان.

91 اِهْدِنَا : هدایت کن ما را.

92 صِرَاطَ الْمُسْتَقِیْمِ : راه درست جاودانگی.

93 نَعِیْمِ : نعمت دهنده.



نار بودی نور گشتی ای عزیز
غوره⁹⁴ بودی گشتی انگور و مویز⁹⁵
اختری⁹⁶ بودی شدی تو آفتاب
شاد باش الله أعلم بالصواب⁹⁷
ای ضیاء الحق⁹⁸ حسام الدین⁹⁹ بگیر
شهد¹⁰⁰ خویش اندر فکن در حوض شیر
تا رهد آن شیر از تغییر طعم¹⁰¹
یابد از بحر¹⁰² مزه تکثیر¹⁰³ طعم
متصل¹⁰⁴ گردد بدان بحر آلت¹⁰⁵
چونک¹⁰⁶ شد دریا ز هر تغییر¹⁰⁷ رست
منفذی¹⁰⁸ یابد در آن بحر عسل
آفتی¹⁰⁹ را نبود اندر وی عمل
غُرّه ای¹¹⁰ کن شیروار¹¹¹ ای شیر حق
تا رود آن غُرّه بر هفتم طبق¹¹²
چه خبر جان ملول¹¹³ سیر را؟
کی شناسد موش، غُرّه شیر را؟

94 غوره : انگور نارس و تُرش.

95 مویز : انگور رسیده و پخته و شیرین.

96 اختر : ستاره.

97 الله أعلم بالصواب : پروردگار آگاه به بهترین هاست.

98 ضیاء الحق : نور خدا. اینجا، نور و روشنائی هدایتگر است، شکافنده تاریکی ذهن.

99 حسام الدین : یار مولانا. عارفان و بزرگان هدایت یافته و زنده به هشیاری حضور، ترجمان زندگی.

100 شهد : شیرینی. عسل.

101 طعم : مزه.

102 بحر : دریا.

103 تکثیر : پراکندگی.

104 متصل : وصل.

105 بحر آلت : دریای هشیاری نخست. هشیاری قبل و بعد از فرم.

106 چونک : چونکه. برای اینکه.

107 تغییر : عوض شدن. در رابطه با فرم و جسم معتبر است.

108 منفذ : نقطه نفوذ.

109 آفت : ضایعه. زیان.

110 غُرّه : غرش. صدای مهیب شیر.

111 شیر وار : مانند شیر.

112 هفتم طبق : هفت طبقه.

113 ملول : نزار. افسرده.



برنویس¹¹⁴ احوال¹¹⁵ خود با آب زر¹¹⁶

بهر هر دریادلی¹¹⁷ نیکوگهر¹¹⁸

آب نیلست¹¹⁹ این حدیث جانفزا¹²⁰

یا ربش در چشم قبطی¹²¹ خون نما.

*

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۱۷۲۸ از دیوان شمس مولانا، شروع می کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۸

مرا اگر تو نخواهی منت به جان خواهم

وگر درم نگشایی مقیم درگاهم

می بینید که مولانا، رو کرده به معشوق عرفانی، می گوید که:

اگر تو مرا نخواهی، من، تو را به جان می خواهم، یعنی عملاً "با جان خودم می خواهم؛ و اگر در را به روی من باز نکنی، من آنقدر می نشینم که تو در را باز کنی؛ ولی خود این طرز بیان، یک کلیدی را به دست ما می دهد و آن اینکه:

اگر ما از جنس معشوق هستیم، چه اشکالی داریم الان، که معشوق ما را نمی خواهد؟!.

جوابش را خودش می دهد و آن این است که من تو را با ذهن ام می خواهم، من با جانم که تو هستی، از تو آگاه نیستم، پس از خودم، اصلم، که تو هستی، آگاه نیستم.

شما هم الان، همین را متوجه می شوید، پس باید به جان معشوق را بخواهید، برای اینکه به جان معشوق را بخواهید، باید متوجه شوید که تا حالا، با یک بافت ذهنی خواسته اید؛ و وقتی با بافت ذهنی می خواسته اید، از جنس بافت ذهنی بوده اید.

بافت ذهنی، من ذهنی، از جنس توهم است و معشوق نمی خواهد شما از این جنس باشید، تا زمانی که از این جنس باشید، نمی توانید او را بخواهید، او، شما را اینطوری نمی خواهد.

او شما را چه جوری می خواهد؟، او، می گوید که تو، من هستی، حالا که در ذهن، جدایی را یاد گرفتی، باید برگردی به سوی من و هشیارانه از جنس من شوی؛ و این معادل باز کردن فضای حضور است، فضای یکتایی این لحظه، در زیر همین جسمی ست که فکر می کنی آن هستی و مرا با او می خواهی و من را تبدیل به جسم کرده ای (خدا می گوید).

اگر خدا، ما را بر طبق تصویر ذهنی خودش؛ یا ذهن خودش خلق کرده، ما هم بر طبق ذهن خودمان خدا را خلق کردیم. پس، یک خدای جسمی، در ذهن مان، بر اساس من ذهنی، منعکس کرده ایم، آن خدا، واقعا "خدا نیست و ما می دانیم الان،

¹¹⁴ برنویس : بنویس.

¹¹⁵ احوال : جمع حال است. اینجا، منظور احوال حضور توست و اثر عشق و برکتی که از آن فضا، بر این جهان می گذارد.

¹¹⁶ آب زر : آب طلا. اینجا منظور ساکن شدن در فضای یکتایی ست.

¹¹⁷ بهر هر دریا دل : اینجا، برای هر انسان زنده به حضوری که زندگی این لحظه را صرف آبادانی جهان می کند.

¹¹⁸ نیکو گهر : خوب سرشت.

¹¹⁹ نیل : نام رودی ست در مصر. اینجا، سمبل عبور جریان و انرژی زندگی و هشیاری حضور است.

¹²⁰ حدیث جان فزا : قصه یا نقل قولی که باعث افزایش عشق و فضای حضور، در این جهان می شود.

¹²¹ قبطی : قبطی یان از فرعونیان بودند. اینجا، منظور کسانی هستند که انرژی زنده زندگی را در این لحظه، هر لحظه، تبدیل به انرژی و منفی و درد می کنند.



چرا کوشش های ما به نتیجه نرسیده. اگر به این ترتیب، به جسم بودن مان که معادل هم هویت شدن با فکری ست که الان در ذهن مان هست ادامه دهیم، ما نمی توانیم با معشوق یکی شویم.

پس، یک معنی دیگرش این است که اگر تو مرا نخواهی، من این را می فهمم که من، متوجه نیستم که از جنس تو هستم، از جنس جان هستم، پس از جنس " جان " می شوم.

و اگر ظاهرا"، با توهم خودم دری می زرم که " این در خداست و باز نمی شود "، می فهمم که تا بحال، توهم بوده و چنین دری وجود ندارد و از اول، من مقیم درگاه بودم.

واقعا" هم همینطور است، ما فضای زیر فکر هامان هستیم، فرض کنید شما الان فکرتان را تماشا کنید، این تماشا کننده، از جنس فکر نیست، برای اینکه دارد فکر را تماشا می کند، پس از چه جنسی ست؟، از جنس همان فضای زیر فکرها، آن فضا، شما و خدا، یکی هستید، هر چه عمیق تر روید و از این بافت فکری که وانمود می کند شما هستید، بیشتر شبیه خودتان و خدا می شوید و خدا در این لحظه، عمق بی نهایت است و زندگی و شادی بی نهایت است. هر موقع شما این را حس کردید، معلوم می شود با او یکی شدید.

ولی، ما با این بیان، اشتباه خودمان را می بینیم و بیت دوم، کاملاً" این را مشخص می کند، می گوید که:

چو ماهیم که بیفکند موج بیرونش

به غیر آب نباشد پناه و دلخواهم

مانند ماهی هستم که موج زده از دریا انداخته بیرون؛ و الان متوجه می شوم که برای ماهی که من باشم، غیر از آب، آب فضای یکتایی ست، دریای زیر فکر هایمان است، فضایی ست که باز می شود زیر فکرهای ما، غیر از آنجا، پناه و دلخواه من نیست؛ و متوجه می شوم که هر موقع، در ذهن علاقه مندم به یک چیزی غیر از آن دریا، این توهم است و این را هم می فهمم که چون این لحظه؛ و هر لحظه، من هشیار و آگاه به یک چیزی غیر از معشوق هستم، به این علت است که آگاه به یک چیز دیگری هستم غیر از معشوق، مثل ماهی.

خُب این تمثیل بسیار عالی ست. شما فرض کنید یک ماهی را موج بزند بیندازد ساحل، اولین چیزی که ماهی متوجه می شود، کشش جاذبه زمین است، یعنی می چسبد به زمین.

ماهی در آب بی وزن است، شما می دانید هر چیزی که در آب غوطه ور باشد، به اندازه وزن آب هم حجم خودش، از طرف آب، نیرو وارد می شود، بنابراین ماهی، از طریق دریا، یعنی زیر خودش، یک نیرویی به آن وارد می شود، به اندازه آب هم حجم خودش، بنابراین، ماهی در آب، بی وزن است، به همین دلیل است که در آب، به سرعت هر جا که می خواهد می رود، ما هم در فضای یکتایی این لحظه، همین حالت را داریم؛ ولی ماهی را که موج بیفکند بیرون از دریا، روی ساحل، می چسبد زمین، تازه می فهمد جاذبه زمین چیست!، " ای بابا، چطور شد؟ "، نمی تواند تکان بخورد، چسبیده به زمین.

ما هم زمین مان، این جهان و ذهن است. شما می بینید که همان سنگینی که ماهی روی خشکی حس می کند، ما هم توی ذهن، حس می کنیم. مثلاً" ما تمرکز مان را می گذاریم روی چیزی، وقتی برمی داریم، کنده نمی شود!، مقاومت داریم. چسبیدیم به این جهان، همانطور که ماهی به زمین چسبیده در خشکی؛ و زمین یا چیزها در این جهان، ما را به خودش



می کشد. ما به چیزها چسبیده ایم و از آنها زندگی و هویت می خواهیم.

چاره ماهی چیست؟، این است که به ساحل بچسبید و بماند؟، "نه، چاره ماهی این است که مثلاً با موج بعدی، برگردد به دریا"؛ ولی اگر ماهی خودش را از پنجاه جا، به زمین چسبانده باشد، موج می آید نمی تواند برگردد، مثل ما!.

ما هشیاری هستیم، توی دریا بودیم، توی دریا مثل ماهی این ور، آن ور می رفتیم، وزن نداشتیم برای اینکه از چیزها هویت نمی خواستیم، وارد ذهن شدیم، چیزها را تجسم کردیم و به آنها حس هویت دادیم، حس بودن دادیم، در نتیجه چیزی درست کردیم به نام من ذهنی؛ و الآن آن چیزها، همانطور که زمین ماهی را به خودش چسبانده، آنها هم ما را به خودش چسبانده. ما به چیزهای این جهانی چسبیده ایم و آنها دارند ما را به خودشان می کشند و ما این را از مُنْتَم، یا مقدار حرکت، اینها اصطلاحات فیزیک هستند، دیدید که اتومبیل وقتی با سرعت شصت کیلومتر می رود، میل دار برود، اصطلاحاً می گوئیم مُنْتَم دارد، ما هم میل داریم هی جسم فکر کنیم، هشیاری جسمی داشته باشیم، برای اینکه جهان ما را می کشد، این اشتباه است، برای همین این تمثیل را می زند مولانا.

ما میل داریم مقاومت کنیم، همانطور که ماهی اگر بخواد تکان بخورد توی خشکی، نمی تواند. ماهی در خشکی تلاش های مذبحانه می کند، هی می پَرَد بالا، دُمش را ... درست مثل همان کاری که ما می کنیم، ما واکنش نشان می دهیم، ماهی ممکن است یادش برود که باید به دریا برگردد، ما هم یادمان رفته.

ماهی چون پشتش به دریاست، ممکن است یک دریای سراب ببیند، مثل یک بیابان که آدم فکر می کند دریاست، در روزهای گرم تابستانی، ماهی برود بیشتر به خشکی، ما هم همینطور هستیم، ما فکر می کنیم بجای اینکه برگردیم به دریا، باید واکنش نشان دهیم.

چرا ما اینقدر قضاوت می کنیم؟، برای اینکه مثل ماهی، دریا یادمان رفته.

حالا، ماهی هزار تا ماهی دیگر را که موج انداخته، به آنها نگاه می کند، یادش رفته که هزاران تا ماهی تُو دریا دارند شنا می کنند، می گوید که ،، من از این ماهی که بیرون است و به خشکی چسبیده، بهترم ،، ما هم همین کار را می کنیم. ما چرا اینقدر قضاوت می کنیم؟، قضاوت برای این است که ما یک جوری، یک عیبی در کسی پیدا کنیم تا ماهی خودمان را با ماهی یکی دیگر مقایسه کنیم تا از آن، بهتر درآییم.

شما بکشید عقب، به عنوان هشیاری، به ذهن تان نگاه کنید، ببینید چه می گوید این ذهن؟، چه فکری در آن می گذرد، به عنوان هشیاری نگاه کنید. خواهید دید که مرتب قضاوت می کند، مرتب دنبال عیب مردم است، مرتب انتقاد می کند، چرا این کارها را می کند؟، برای اینکه خودش را بهتر جلوه دهد، دریا یادش رفته.

غذایش این جور چیزهاست، انگار ما یادمان رفته دریا، به هر کسی می رسیم سلام می کنیم: سلام، من اسمم شهبازی ست، بهتر و بیشتر از شما.

به آن یکی می رسیم: ،، اسمم فلانی ست، بهتر و بیشتر از شما ،، او هم بی می گردد: ،، اسمم فلانی ست، بهتر و بیشتر از شما ،،

ما نمی گوئیم: ،، سلام، سلام، من تأیید می کنم که از جنس زندگی ام، تو هم از جنس زندگی هستی، ما در زیر فکرهامان یکی هستیم، از جنس زندگی هستیم ،،



ما اینها را نمی گوئیم، شما نگاه کنید ذهن تان را، چرا انتقاد می کنید، چرا قضاوت می کنید، مگر لازم است که ما اینقدر قضاوت کنیم؟، قضاوت به مُنْتَم ذهن کمک می کند، یعنی ما را بیشتر می چسباند زمین، ماهی را بیشتر می چسباند زمین، چرا اینقدر قضاوت می کنیم، مگر ما مسئول مردم هستیم، مردم هر طور می خواهند زندگی کنند، چرا ما اینقدر اشتها داریم مردم را عوض کنیم؟، برای اینکه می گوئیم اگر ده نفر دیگر مثل من فکر کند، پس نشان می دهد که من بزرگم، نشان می دهد آنچه که من بر اساس آن بزرگ شدم و ,, من ,, درست کردم، صحیح است، معتبر است، وگرنه چکار داریم با مردم، مردم هر جوری که بخواهند زندگی کنند.

ما حس امنیت نداریم؛ ولی پایین می گوئید: غیر از آب، من پناه و جای امن دیگری ندارم. مگر ما این را می فهمیم؟، اگر بفهمیم، آن تلاش های مذبحخانه ماهی در خشکی را انجام نمی دهیم، یادمان می ماند که:

،، من یک ماهی ام، جایم آب است، جایم فضای یکتایی ست، یک موج افکنده ام بیرون، اولاً" که آمدم فرم، در فرم، موج زندگی بوده مرا انداخته فرم، قبلاً" هشیاری بودم، الان با فرم، مثل بدنم، مثل قیافه ام، مثل مال ام، مثل باورهایم، اینها همه فرم اند، هم هویت ام، اینها برای یاد گرفتن جدایی بوده، با موج بعدی، موج بعدی مثل فرمایشات مولانا می تواند باشد: می خواهم برگردم به فضای یکتایی.

برگرد، می گوئید. هشیار می شویم که غیر از آب، پناه نداریم و چیزی هم مورد علاقه ما در بیرون نیست، غذای ما تُو دریاست، غذای ما نور هشیاری ست.

خُب، ماهی که از آب افتاده بیرون، ماهی غذایش تُوی آب است، فرض کن یک سری حیوانات چرنده، مثل آهو، مثل خرگوش، بیابند یک سری علف و خیار و هویج و ... به ماهی بدهند، ماهی که نمی تواند اینها را بخورد، ماهی باید به آب برگردد، اگر ما بدانیم که نیروی جاذبه ذهن، زمین، فرم، ما را دارد می کشد، همانطور که ماهی را زمین می کشد، تا حالا در فضای یکتایی بودیم، با زندگی یکی بودیم متوجه نبودیم، الان چسبیدیم به زمین و باید به آب برگردیم. خیلی کارهایی را که ذهن می کند می بینیم و نمی کنیم.

چرا ما معتاد به غیبت ایم؟، غیبت، من ذهنی را تقویت می کند، در غیبت کردن ما یکی را کوچک می کنیم، یعنی داریم خودمان را بزرگ می کنیم، اگر بدانیم که این حس سنگینی و چسبیدن به زمین، مال خشکی ست و ما مال خشکی نیستیم، از کوچک کردن مردم بوسیله غیبت و حس بزرگ نمایی، پرهیز می کنیم.

موقع غیبت کردن، مثلاً" من به شما می گوئیم: ,, راجع به فلانی، فلان چیز را شنیدی؟ ,, " این چیز بدی ست ". شما هم می گوئید نه. این خودش یعنی مهمتر از شما، بهتر از شما هستم، یعنی شما یک چیزی را نمی دانید، من می دانم. شما الان آگاه می شوید که این من ذهنی ست که این بازی ها را در می آورد، این برای این است که زمین می کشد و می خواهد چسبیده به زمین بماند.

ماهی روی زمین نمی تواند تکان بخورد، مقاومت دارد زمین، در آب ندارد، چرا شما مقاومت می کنید اینقدر در مقابل رویدادها؟!، تقریباً" به هر رویدادی مقاومت می کنیم، برای اینکه مثل ماهی چسبیدیم به زمین، چسبیدیم به فرم؛ ولی امروز متوجه می شویم که شما باید به آب برگردید. به آنچه آویزان شده اید رها کنید، مثل ماهی برگردید به آب. البته، بلحاظ تکامل، ماهی ... داریم تکامل زندگی را می گوئیم، تکامل حیوان را می گوئیم که زندگی از کجا شروع شده،



می گویند زندگی از دریا شروع شده و همه تا یک موقعی، جانور دریایی بوده اند، یکدفعه مثلاً "سونامی آمده و یک قسمتی از دریا، از کل دریاها جدا شده و یواش یواش، آب بخار شده و این حیوانات دریایی آنجا ماندند، مثل ماهی ها، خُب آنجا، انتخاب باید می کردند؛ یا باید تکامل پیدا می کردند به یک جانور دیگر تبدیل شوند؛ یا بمیرند؛ و زندگی به آنها کمک کرده که همان ماهی که از دریا آمده بوده و خزنده بوده؛ و به زمین چسبیده بوده، یکدفعه مثل عقاب، بال درآورده، اصلاً کل ثقل را فرارفته. عقاب همان ماهی ست، که جسمش را تغییر داده، ما می بینیم که مار مثلاً روی زمین می خزد، درست است که آن هم چسبیده به زمین؛ ولی خیلی بهتر از ماهی ست، برای اینکه تکامل پیدا کرده، ما هم از آن بوجود آمده ایم، دست و پا درآورده ایم، ما هم غلبه کرده ایم به ثقل، نیروی جاذبه زمین، به صورت هایی؛ ولی هنوز ما را می کشد.

ولی امروز می فهمیم که تکامل جسمی دیگر به ما کمک نمی کند، ما به اندازه کافی، از نظر جسمی، تکامل پیدا کرده ایم، با تکامل جسمی نمی توانیم به جایی برسیم، ما باید تبدیل شویم.

پس، برگشتن ماهی به دریا، معادل تبدیل هشیاری شماسست از هشیاری جسمی، به یک هشیاری جدید دیگری به نام هشیاری حضور، این هشیاری حضور، یک هشیاری ست، هشیاری جدید است.

هشیاری حضور این نیست که شما باورهای جدید پیدا کنید، دین تان را عوض کنید بروید یک دین دیگری پیدا کنید و دوباره با آن هم هویت شوید؛ نه، یک هشیاری جدید غیر از هشیاری جسمی؛ و شما از نیروی جاذبه فکر که جسم ها را تجسم می کند، خارج می شوید و روی آب یکتایی شناور می شوید و بی وزن می شوید، آن موقع زندگی دسترسی پیدا می کند به شما؛ و می تواند از شما، خردش را، عشق اش را، نیکی اش را، برکت اش را به جهان پخش کند.

اتفاقاً بیت اول را شما، از زبان زندگی هم می توانید بخوانید.

مولانا، توی این غزل و بیت هایی که برایتان خواهم خواند، مرتب ما را یکتا می کند با زندگی.

مثلاً امروز صحبت مجموع هست، مجموع یعنی شما پراکنده هستید در ذهن، همه وجودتان را می کشد بیرون؛ و در زیر فکرهایتان یک فضایی باز می کنید که آن فضا، حتی آن فکرهایتان را در بر می گیرد، " یکتا " می شوید. حس " یکتایی " می کنید.

یک تکه می شوید. الان خواهیم خواند. یعنی می گوید: مثل قُلْ هُوَ اللهُ، چو قُلْ هُوَ اللهُ مجموع غرق تنزیهیم، تنزیه، یعنی پاک کردن خود؛ و جدا کردن خود، یعنی من یکتا هستم، عین خدا هستم و به هیچ وجه از جنس جسم نیستم، هیچ قسمت من در بیرون، سرمایه گذاری نشده، تنزیهیم. هیچ چیزی را به خدا تشبیه نمی کنم، بنابراین خودم را خالص کردم.

پس، زندگی هم ممکن است به شما بگوید که: ای آقا، ای خانم، ای انسان، اگر تو مرا نمی خواهی، که ما نمی خواهیم، من تو را به جان می خواهم، برای اینکه تو خودم هستی، من دارم تو را می کشم از ذهن بیرون؛ و اگر در را بستی روی من، همه وجودتو من هستم، اینطوری هم می توانیم نگاه کنیم.

پس شما، به عنوان فضای زیر فکراتان، به عنوان تماشاگر، ذهن تان را تماشا می کنید، می بینید که چه کارها می کند که ناشی از این جاذبه ست؟، من یک ماهی هستم بیرون آب، ماهی چکار می کند؟

یک آدم عاقلی، در قیاس با آهو و خرگوش که چاره ای ندارند و می آیند احوال ماهی را می پرسند، می گویند والله که ما



سر در نمی آوریم، یک مشت علف و یونجه و هویج می خواهی به تو بدهیم؛ ولی چاره ات دست ما نیست.
یک آدم عاقلی می تواند ماهی را بردارد، بیندازد توی دریا. مثل مولانا.
اینهمه ما سرمان را دیوار می زنیم: "بابا جان، تو ماهی هستی که بیرون افتاده ای، بنشین نگاه کن ببین ماهی چکار می کند؟، آن کارها را نکن، برگرد به دریا"؛ و راهش را هم می گوید.

کجا روم به سر خویش کی دلی دارم

من و تن و دل من سایه شهنشاهم

حالا دیگر فهمیده اید شما، با سر ماهی در بیرون، که در توهم است، سر عقل جزیی، ما کجا برویم!، کجا برویم؟ ماهی کجا می رود اصلاً؟!، غیر از اینکه به دریا برگردد!.

ما در ذهن کجا رویم؟، هر جا رویم، این نیروی جاذبه ما را می کشد، یعنی هر جا برویم، ما از باورها، از دردها، از متعلقات مان، انرژی خواهیم خواست، خوشبختی خواهیم خواست، هویت خواهیم خواست، حس امنیت خواهیم خواست، تا زمانی که این کارها را می کنیم و آنها هم نمی دهند، تا زمانی که اسیر قضاوت ها هستیم، اسیر آویزش ها و چسبیدن به چیزها هستیم، اسیر مقاومت هستیم، اسیر دردهامان هستیم، با این ذهنیت، ما کجا برویم!، کجا را داریم برویم؟، دل نداریم!، دل مان چسبیده به همین چیزها. دل، آن است که در زیر فکرها باز می شود، یکتا می شود.

ولی، شما می دانید، فیزیک هم به شما گفته، گفتیم که 99,999 % آن، تن ما خالی ست؛ و آن چیزی که جسم است، گاهی جسم است، گاهی موج است، معلوم نیست چیست، هر چه که شما هستید و فکر می کنید هستید، سایه خدا هستید، اگر هشیار هستید، مست هستید، شاد هستید، خردمند هستید، باز هم سایه او هستید، اگر نه، توهم هستید، جسم هستید، گیج هستید، دردمندید، بالاخره باز هم یک جوری سایه او هستید.

اینها نشان می دهد: ما در من ذهنی، فکر می کنیم ما هستیم، این توهم است، داریم بیدار می شویم از این.

به توست بیخودیم گر خراب و سرمستم

به توست آگهی من اگر من آگام

من اگر مستم، اگر بیخودم، اگر شادم، بخاطر اینکه اجسام بیرونی، پول بانکی من، طلاهای من، مرا شاد می کنند؟، یعنی آنها چیزی دارند به من بدهند؟، نه، بیخودی و مستی من از معشوق است، از اعماق وجود من است که این آرامش و شادی می جوشد می آید بالا، نه از بیرون.

باید توجه کنید، آن چیزی هم که در بیرون اتفاق می افتد، انعکاس هشیاری درون شماست، اگر حتی شما الان من ذهنی دارید، من ذهنی سرمایه گذاری شده در گذشته و آینده ست، در واقع این لحظه ست، هشیاری این لحظه ست، نور این لحظه ست که آینده و گذشته را برای شما روشن کرده، حتی توهم ما هم انعکاس نور اوست، نور این لحظه ست، شما با دانستن اینکه زندگی این لحظه ست و شما از جنس این لحظه هستید؛ و این لحظه ابدی ست، بنابراین از جنس ابدیت اید، حالا این، خودش هشیاری ست.

این هشیاری را شما یا سرمایه گذاری می کنید در ذهن تان، من، من، درست می کنید، این، من،، توی آینده و گذشته ست، مثل گذشته زنده ست، نگاه می کنید به آینده، بروید آنجا به ثمر برسید، این توهم است، این توهم، درست است که -



نور توهم است، این توهم از کجا می آید؟، می گوید:

این هم، سایهٔ توست! " یعنی شما متوجه می شوید " اینها همه باعث می شود که شما به صورت ماهی توی خشکی نایستید. شما اعتماد نکنید به ذهن تان و به عقل من ذهنی و به دانش من ذهنی، دانش هم هویت شده تان. اعتماد نکنید به نیروی جاذبه ای که الان دارد شما را به صورت ماهی زمین می کشد. اعتماد نکنید به خشم تان، به رنجش هاتان، به کدورت تان، به کینه تان، به حسادت تان، شما الان می دانید که آن حسادت هم بخاطر نیروی جاذبه ای ست که ماهی شما را زمین می کشد. اگر ما آویزان به یک چیزهایی در این دنیا نبودیم؛ و با آنها هم هویت نبودیم، آن را با کسی دیگر یا چیزی دیگر مقایسه نمی کردیم و می گفتیم اگر این مال من بود، چقدر بهتر بود چون مال من نیست زندگی ندارم، بنابراین حسادت می کنم به آن یکی، اگر اینها را بدانید، دیگر حسادت نمی کنید. می گوئید: یک نور وجود دارد، اتفاقاً" آن نور، اصل من است، آن همه اش شادی و آرامش است، من اصلاً" چه می خواهم از این جهان؟، من به اندازه ای می خواهم که بتوانم زندگی ام را بگذرانم، این توهم است که بگویم هر چه بیشتر، بهتر، هر چه بیشتر داشته باشم زندگی ام بیشتر است!.

پس، هشیاری هم هویت شده آینده و گذشته هم، انعکاس هشیاری این لحظه ست، حالا اگر متوجه شوید، گذشته و آینده را جمع می کنید، جمع می کنید، می آورید این لحظه، قائم می شوید، می دانید که اگر ... می گوید:

اگر من آگاهم، یعنی: حتماً" من آگاهم، این از آن اگرهایی ست که یعنی هستم. دارد کامل می کند:

نه دلربام تویی گر مرا دلی باقی است

نه کهربام تویی گر مثل پر کاهم

می توانید بگوئید اگر دلی باقی ست، یعنی اگر دلی باقی دارم، واقعاً" دل باقی داریم ما.

امروز می خوانیم، ما الان یادمان آمده که اصلاً" نباید کاری بکنیم، ما مقیم درگاه او هستیم، یعنی این فضای زیر فکرهای شما که بسته شده، الان ما شدیم یک من ذهنی، باز می شود، آن آنجاست.

امروز خواهیم خواند، مولانا می گوید: من سی سال، آنجا بودم، متوجه نبودم، مشغول همین دو یی ,, بودم.

می گوید: من دلی باقی دارم؛ یا می توانید بگوئید اگر دلی برای من باقی مانده، ولی واقعاً" ما دل باقی داریم، در ما یک فضایی وجود دارد که خودش است، خود هشیاری ست، خود خداست، دل باقی ست.

می گوید: اگر من دل باقی دارم، نه اینکه دلربا تو هستی، البته که آن است، می خواهد، اصلاً" خودش است، خودش آمده توی فرم، دارد خودش را از فرم می کشد بیرون، شما آن هستید، شما هشیاری جدید هستید، شما می شوید انسان جدید؛ و درمان این جهان، این است.

آیا من ذهنی، با این زرنگی اش، با این بی خردی اش، با این عدم آگاهی اش، می تواند امروز جهان را نجات دهد؟

" نه، نه، این تبدیل، یعنی تبدیل هشیاری واکنشی جسمی من دار ذهنی، از انسان، به هشیاری حضور، که فضای زیر فکرهای ماست، فضای عشقی ست، فضای یکتایی ست، فضای حس یکی بودن با خداست، اگر باز نشود، ما گرفتاریم، ما نمی توانیم به عنوان انسان، باقی بمانیم.

شما نگاه کنید، برای حل مسائل این جهانی، همین امروز که مسائلی و دردهایی در همین خاور میانه بوجود آمده، چه راه



حل هایی ما داریم؟ من ذهنی چه راه حل هایی پیشنهاد می دهد؟، همه اش جنگ است، ستیزه ست، این ...، آن را می کشد، آن ...، آن ... را می کشد، این ... را ما برمی داریم، این ... را می گذاریم، این من ذهنی را برمی داریم، آن من ذهنی را می گذاریم، دوباره همان چیزها را بوجود می آوریم، شکل و قیافه اش عوض می شود؛ ولی همان انرژی مخرب را دارد که من ذهنی دارد، اینطوری درست می شود؟، نه.

از جاری شدن خرد زندگی، بوسیله انسانهای هشیار به زندگی، بوسیله انسانهای مجموع هست که جهان آبادان می شود و راه حل، از " آنجا " می آید، راه حل من ذهنی می گوید: " چه چیزی به من اضافه می شود ...، تصمیمات کلی و جمعی را هم اینطوری می گیرد!، نمی گوید که ممکن است دهها میلیون نفر بی خانمان شوند، بمیرند، می گوید: " چه چیزی گیر من می آید؟، چه چیزی من انباشته می کنم؟، چه می شود؟، نکند من یک جایی به خطر بیفتم، یک چیزهایی را از دست بدهم؟ ".

" از این چیزها راه حل می آید؟، بنظر شما می آید؟، آمده تا حالا؟، نه." ما پر کاه هستیم، واقعا" از نظر سبکی، درست است ماهی زمین چسبیده، ولی اگر یادش بیاید اهل دریاست، با موج بعدی برمی گردد، خودش را با، قدیم می گفتند چسب اُهو، در ایران، با چسب اُهو، زمین نمی چسباند، ما باید منتظر فرصتی باشیم، همین لحظه، برگردیم به دریا و می توانیم برگردیم، مولانا می گوید شما آنجا، هستید. مثل پر کاه هستید، چطور که رُبا، پر کاه را می تواند به خودش بچسباند، ما اگر بدانیم، همین شناسایی موجب آزادی ست، که جهان ما را می کشد؛ ولی این کشش چیزی توی آن نیست، زندگی به ما نمی دهد، شادی به ما نمی دهد، آرامش به ما نمی دهد، امنیت نمی دهد، همین دانستن کافی ست، زندگی خودش دارد کارش را می کند، شما فقط این را بدانید دست به کاری نزنید، می بینید که این موج شما را می کشد به سوی دریا. ما اولاً" خودمان را چسبانندیم زمین، می گوئیم: " اگر بروی، من دنبال آن سرآب می روم، ... دریا دارد دیده می شود، " سراب است آن! "؛ اما مولانا گفت: اولاً" دل باقی دارید، شما نترسید، مثل پر کاه، سبک.

نه از حلاوت حلّوای بی حد لب توست

که چون گلیچه فتاده کنون در آفواهم

افواه یعنی دهن ها، آیا این حلّوایی که شیرین است، ما الآن داریم حس می کنیم، از لب های زندگی، از لب های مولانا بیرون نیامده و زندگی از طریق ایشان صحبت می کرده؟

ایشان، ماهی غوطه ور در اقیانوس یکتایی بوده و زندگی توانسته از طریق او این حرف ها را بزند و امروز پس از هشت صد سال، مثل کلوچه، کلوچه های شمال که شیرین است دردهان ها.

بله، درست است، از حلّوای بی حد لب های اوست، هر چه که شما در بیرون، شادی می آفرینید، شادی از شما می ریزد به یک کاری، با یک کسی حرف می زنید، از اعماق وجودتان می آید و می ریزد به آن طرف مقابل، او را شاد می کنید، از حلّوای اوست، اگر حرفی می زنید به دل ها می نشیند، حلّوای لب اوست. افواه یعنی دهان ها، واضح است.

آیا من ذهنی هم حلوا دارم؟، نه ندارد، من ذهنی دنبال عیب است، من ذهنی دائما" در مقایسه ست، شما از این کار غفلت نکنید، به عنوان هشیاری، دائما" ذهن تان را تماشا کنید، ببینید چه می گذرد آنجا؟، چه می گوید این من ذهنی؟

یا یکی را قضاوت می کند؛ یا یکی را کوچک می کند؛ یا خودش را تعمیر می کند؛ یا دنبال ایجاد یک درد است، دردهای



گذشته یادش آمده، خشمگین است از گذشته، حس تأسف دارد: „چرا این کار را کردم! ..، پشیمان است، ترس از آینده دارد، مضطرب است، من ذهنی اینها را دارد. لحظه به لحظه مجبور است قضاوت کند.

شما چون اینها را می دانید و چون مثل ماهی می خواهید به دریا برگردید، از امروز می گوئید: „آقا، من غیبت نمی کنم، من قضاوت نمی کنم، من به چیزی آویزان نمی شوم، من از چیزی در جهان بیرون هويت نمی خواهم، من از اتفاقات طلب خوشبختی نمی کنم، من از کسی هیچ انتظار و توقعی ندارم، از هیچکس.

تمام توقعات، ناشی از نیروی ثقل است، ماهی چسبیده به زمین، زمین همان چیزهاست، بنابراین توقعات بوجود آمده، زمین چه دارد؟، من چسبیدم به زمین، من غیر از زمین، چیز دیگری نمی بینم، توقعات از مردم، توقعات از بچه، توقعات از پدر و مادر، توقعات از پول، توقعات از مقام، ... هیچ توقعی. همه توقعات توهمی ست، ناشی از ثقل است، چسبیدن به زمین است، ماهی در دریا توقع ندارد، شما همین را صفر کنید.

شما اگر غیبت را بگذارید کنار، قضاوت را بگذارید کنار، توقع را بگذارید کنار، شکایت را بگذارید کنار، رنجش را بگذارید کنار، مقدار زیادی ...، درست مثل اتومبیلی که با سرعت شصت کیلومتر می رفت، شما پایتان را گذاشته اید روی ترمز، دیگر گاز نمی دهید، این یواش یواش سرعتش کم می شود.

همین ذهن تان، ذهن تان سرعتش کم می شود، ذهن تان سرعتش به صفر برسد شما دریا هستید.

فضا آن زیر باز می شود. تند تند قضاوت کردن، ما را می چسباند، این فضای زیر فکرها را جمع می کند، شما بگوئید من برای چه؟ قضاوت می کنم، مردم بروند هر کاری می خواهند بکنند، روی خودم هم قضاوت ندارم، اشتباه کردم که کردم، الان هشیار هستم که دیگر اشتباه نکنم، از اشتباهات گذشته ام پند گرفته ام، ملامت نمی کنم، ملامت چیست؟

ملامت همین نیروی ثقلِ ماده ست، چرا ملامت می کنیم خودمان و دیگران را؟

ملامت، سرعت ما را در چرخیدن در ذهن زیاد می کند، ماهی را بیشتر به زمین می چسباند ملامت، شما که نمی خواهید ماهی بشوید، پرت شوید بیرون بچسبید زمین، هی چسب اش را زیاد کنید، نمی خواهید شما، شما می خواهید ماهی را از زمین بکنید، در موج بعدی بکشد شما را توی دریا.

ز هر دو عالم، پهلوی خود تهی کردم

چو هی نشسته به پهلوی لامِ اَللّٰهَم

الله، کلمه الله، آخرش ه دارد، می گوئید: من جیب هایم را از هر دو عالم خالی کرده ام، هر دو عالم را ذهن نشان می دهد، ذهن نشان می دهد این عالم پر از چیزهای خوب است که به آدم زندگی می دهد، یکیش این را نشان می دهد. متعلقات را نشان می دهد، باورها را نشان می دهد، دردها را نشان می دهد، اینها همین زمین است، ما چسبیدیم به اینها.

شما یک جیب تان را مثل آن ه خالی می کنید از این چیزها: „، ولش کن ..،

بعد برمی گردیم به آن دنیا: „ ثواب آخرت، ... این جیب ام را پر می کنم اینقدر ... نماز خواندم، اینقدر ... روزه گرفتم، بعد هم آنجا قرار است به من چیز دهند ..، " این هم ذهن است، خالی می کنید "، می گوئید نه از این جهان می خواهم نه از آن جهان، هیچکدام را نمی خواهم. من الان متوجه می شوم در این لحظه، همانطور که اگر ه نباشد، الله نمی شود، من مثل ه چسبیدم به الله، در این لحظه، اینکه من در ذهن باشم، هم به این جهان بچسبم، هم به آن جهان بچسبم، این مرا از آن



ه الله باز می دارد و من می فهمم که همانطور که ه نباشد الله نمی شود، من هم نباشم، درست مثل اینکه خدا معطل می ماند، انسان دیگر! پایین می گوید ما خودش هستیم، ما زندگی هستیم، نمی خواهی اسم خدا را ببری، بگو ما زندگی هستیم، ما هشیاری هستیم، برای اینکه کلمه خدا، چیزی است که از آن خیلی سوء استفاده شده، هر کسی برای خودش یک الله درست کرده، یک خدا درست کرده، خدای یهودیان یک جور است، خدای مسیحیان یک جور است، خدای مسلمانان یک خاصیت های خاص، خدای زرتشتیان یک جور است، خدای بودایی ها ...، هر کسی برای خودش یک خدایی دارد و اینها همه خداهای جسمی اند، ذهنی اند، یک خدا بیشتر نیست.

حالا، همه انسانها هم هشیاری حضورند، همه ماهی اند که افتاده اند به بیرون، برمی گردند با زندگی یکی می شوند، با خدا یکی می شوند؛ اما وقتی یکی می شوند، خدا به شما دسترسی پیدا می کند، درست مثل اینکه ه الله، چسبیدید، لحظه به لحظه، این تجربه، این لحظه از شما بیان می شود، این فرق دارد با اینکه من بروم جیب هایم را پر کنم، هم با باورهای مذهبی هم هویت ام، هم اجتماعی، هم سیاسی، شده ام یک داگمای جسم، خدا به من دسترسی ندارد، از اول گفته: اگر تو مرا نپذیری، من می فهمم یک اشکال دارم، الان می گوید چه اشکالی:

جیب هایت را تهی کن از هر دو عالم. مثل ه چسبیده به لام الله هستم، شما امروز متوجه می شوید که اگر شما نباشید، به صورتی که مولانا توضیح می دهد، به صورت هشیاری حضور، مثل ه چسبیده به الله، خدا عشق اش را، آرامش اش را خردش را، نیکی اش را، برکت اش را چه جوری به این جهان پخش کند؟ معطل می ماند.

شما اگر بگویید که من فقط آدمم به این جهان جیب هایم را پر کنم با چیزهای این جهانی و آن جهانی، بروم، شما خدا را هم معطل گذاشته اید.

پس، من این لحظه زنده هستم، هشیاری حضور هستم که روی پای خودم قائم هستم، خدا نیستم؛ ولی مثل ه چسبیده ام به او. او، هر لحظه دسترسی دارد، من تماشاگر انرژی هستم، از من این انرژی عبور می کند می ریزد به این جهان، همانطور که مولانا بوده.
حالا، بیت بعدی می گوید:

ز جاه و سلطنت و سروری نیندیشم

بس است دولت عشق تو منصب و جاهم

مَنْصَب یعنی رتبه، مقام، جاه هم باز هم مقام این دنیایی ست.

از مقام این دنیایی و پادشاهی و سروری، سروری یعنی کنترل. اصلاً "کنترل چه هست؟

کنترل است که بیشتر مردم را به تله انداخته، ما بعنوان ماهی چسبیده به زمین، به فرم، دوست داریم فرم ها را کنترل کنیم، چون فرم هستیم در توهم؛ و مردم را هم فرم می بینیم، با کنترل آنها، حس سروری به آنها بزرگ می شویم، این درست نیست، ما حتی توی خانواده هم کنترل داریم، روی بچه هامان کنترل داریم، کنترل غیر از عشق است.

مولانا دارد می گوید که دولت عشق تو، برای من کافی ست. عشق چیست؟

عشق این است که شما فضای زیر من ذهنی را باز کنید، آن فضا هم شما هستید، هم خداست، در آن فضا، که فضای یکتایی ست، امروز می گوید شما باید مجموع شوید، در آنجا شما حس یکتایی می کنید. عشق، حس یکتایی با خداست، از



آن فضا، چیزهایی می ریزد به این جهان، که تا پیش نیاید، نمی ریزد، از من ذهنی نمی تواند بیرون بیاید. پس، دولت عشق تو، در حالیکه من با تو حس یکی بودن می کنم، برای من کافی ست؛ و من بدنبال غلبه به دیگران، کنترل دیگران و رسیدن به جاه و مقام و بیرون کشیدن هویت و خوشبختی از آنها، نیستم، برای من آنها مهم نیست، نیندیشم یعنی اینها مهم نیستند.

چو قُلْ هُوَ اللهُ مجموع غرق تَنزیهم
نه چون مُشَبِّهیان سرنگون أَشْبَاهَم

یک سوره ای در قرآن هست که اسمش را گذاشته قُلْ هُوَ اللهُ، سوره توحید، چهار تا آیه دارد، البته مسلمان ها همه این را بلدند، همه اش راجع به یکتایی ست. وقتی شما این را می خوانید، یکتا می شوید، مجموع می شوید، برای اینکه این می گوید که خدا یکی ست، همینکه این را می گوید، شما در درون فضا را باز می کنید، یکی می شوید، یکتا می شوید، مجموع می شوید، مجموع عکس پراکنده ست، ماهی روی ساحل پراکنده ست، چسبیده به زمین. ما هم چسبیده ایم به فرم این دنیا، حالا خودمان را از این دنیا می کنیم.

هر چیزی که شما را می تواند به واکنش و اداری کند، شما سرمایه گذاری شده در آن هستید، پس پراکنده هستید، چه چیزهایی می تواند شما را به واکنش و اداری کند؟ مثلاً "می تواند خشمگین کند، چه چیزهایی شما را می ترساند؟" چه چیزهایی وجود دارند که شما از آنها بدتان می آید، وقتی می بینید حس تنفر به شما دست می دهد، اینها همه به اصطلاح، جاهای سرمایه گذاری شده شماسست، شما متفرق هستید، پراکنده هستید، پراکنده یعنی پخش ام به چیزهای مختلف و آنها برای من مهم هستند.

چه باورهایی وجود دارد که شما با آنها هم هویت اید، اگر یکی بگوید اینها غلط است، شما واکنش نشان می دهید، واکنش منفی.

در آن سوره کوتاه، چهار آیه ای می گوید که: ما روی خدا ایستادیم، خدا از ما بی نیاز است. پس این چیزی که ما در ذهن مان تجسم می کنیم که این کارها را باید انجام دهیم خدا نیازمند اینهاست، نیست، پس ما آن فضای زیر هستیم.

از اول هم گفته اگر شما فضای پراکنده هستید، پس یکی نیستید. اگر خدا یکی ست، پس شما یکتا هستید، شما فضا را باز کرده اید، شده اید مجموع، همان اولش، مثل قُلْ هُوَ اللهُ. بعد هم متوجه شدید که حقیقتاً "توی ذهن که بودید فکر می کردید خدا به شما محتاج است، خدا به شما محتاج نیست، بلکه با شما یکی ست و شما هم به چیزی در این جهان محتاج نیستید، به هیچکس محتاج نیستید، از هیچکس نمی توانید کمک بگیرید، از طرفی دیگر می دانید که این خدا، زاده نشده و نمی زاید، خُب اگر این فضای یکتایی در درون شما خودش است و خدا هم نمی زاید و زاده نشده، پس خودش است.

از طرف دیگر هم می دانید آنجا می گوید که چیزی مثل او در این جهان وجود ندارد، اگر چیزی وجود ندارد، پس خدا، "چیز" نیست، پس تا حالا که شما جزو مُشَبِّهیان بوده اید، یعنی خودتان را به جسم تبدیل کرده بودید، این نبوده، این درست نبوده. مُشَبِّهیان کی ها هستند؟

مُشَبِّهیان، کسانی هستند که خدا را به جسم تشبیه می کنند، خدا را به جسم تشبیه می کنند یعنی چه؟، یعنی از جنس جسم می شوند.



پس ما تا حالا که در من ذهنی بودیم، از جنس مُشَبِّه‌یان بودیم و در نتیجه، سرنگون تشبیهات بودیم، قد ما چقدر است؟، قد خدا چقدر است؟، بی نهایت! برای اینکه این لحظه ریشه بی نهایت است دیگر!، خدا یعنی بی نهایت و ابدیت. دو تا تعریف دارد، شما اینها را متوجه شوید ابدیت و بی نهایت، خودتان را هم متوجه شده اید.

شما اگر ریشه بی نهایت داشته باشید، قد بی نهایت داشته باشید و بی‌آیید وارد یک جسم شوید و جسم شما را سرنگون کند و واکنش نشان دهید یعنی چه؟، یعنی فکر می‌کنید که مثل خدا، در این جهان، وجود دارد، خُب اگر چیزی در این جهان مثل خدا وجود ندارد و نمی‌زاید و خودش هم زاده نمی‌شود و به آن فضایی که زیر فکرهای شما باز می‌شود، فضای یکتایی ست، یعنی خودش است، یعنی شما خودش هستید، آن فضا خودش است.

می‌گوید: پس، شما مجموع هستید. مجموع یعنی یکتا؛ و انسان باید اینطوری باشد. می‌گوید: غرق تنزیه باید باشد.

تنزیه یعنی شما غرق یکتایی هستید و چیزی نمی‌تواند در جهان، شما را؛ یا تکه ای از شما را بدزد.

یعنی هی مرتب پاک کردید، پاک کردید، پاک کردید و خالص و یکتا شده اید؛ و عمق بی نهایت، عمق بی نهایت، فضای بی نهایت وسیع هم هست، یعنی در این بحر، در این بحر، همه چیز بگنجد، اگر در شما چیزی جا نمی‌شود:

یک باور خاصی جا نمی‌شود، معمولاً "آدم‌ها چه جوری اند؟، آدم‌ها با باورهاشان هم هویت اند، معمولاً" باور و فکر چه هست؟، صوت است، بعضی حرف‌ها هستند در زبان ما، صدا دارند، بعضی‌ها بی صدا هستند، اینها را با هم ترکیب می‌کنیم، حرف و کلمه درست می‌شود، از حرف و کلمه جمله درست می‌شود، از جمله‌ها داستان درست می‌شود، ما می‌گوییم: ,, در این داستان‌ها، خدا، حقیقت ریخته شده در حرف‌هایی که با لب و زبان می‌زنیم، خدا توی اینهاست، خدا توی باورهاست ,, " نیست چنین چیزی، خدا توی باور جا نمی‌شود، این همان مُشَبِّه بودن است "

چون ما حقیقت را توی جیب مان داریم، توی این باورها را داریم، می‌توانیم دیگران را بگشیم حتی، می‌توانیم بگیریم اذیت کنیم، بگوییم: ,, شما حقیقت را ندارید، ما داریم ,, پس ما مجبور نیستیم، ما جزو مشبیه‌یان هستیم، ما سرنگون آشباه هستیم.

هر کسی که با باور هم هویت است، سرنگون است، آشباه است، تشبیه است، یعنی خدا را جسم کرده.

خودش را جسم کرده، خدا را جسم کردن یعنی خود را جسم کردن، چون شما از جنس او هستید، هر کسی یکتاست در درون، او مجموع است، او یکتاست، یک تکه ست. الآن هم چند مطلب از مولانا می‌خوانیم، شما متوجه می‌شوید که مجموع یعنی چه؟

مولانا در رباعی ۱۵۰۸ می‌گوید:

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۱۵۰۸

مجموع جهان عاشق یک پاره من

چاره‌گر و چاره‌ساز بیچاره من

خورشید و فلک غلام سیاره من

نظاره‌گر دو کون نظاره من.

یک پاره من، یعنی مجموع من، یعنی من یک تکه شدم، مجموع شدم، پراکنده نیستم، من تمام اجزای خودم را که به عنوان



هشیاری، سرمایه گذاری کرده بودم در جهان بیرون، در چیزهای مختلف و آنها مهم بودند، آنها دل من بودند، وجودم را از آنها کشیدم بیرون، شدم یک پاره. حالا این یک پاره مولانا می گوید که به چه درد می خورد اصلاً؟
همه جهان می گوید عاشق این است!، چرا؟!، این درست مثل چسبیده ه الله است که مرتب، نیکی خدا از این جاری ست و من تماشاگر این هستم، برکت زندگی از من، می ریزد به این جهان، یعنی تمام نباتات، جمادات، حیوانات، انسانهای دیگر، عاشق این حالتِ مجموع شماست، نه من ذهنی. من ذهنی جز زهر به این جهان نمی ریزد، جز سم در این جهان نمی ریزد، غیر از درد، چیز دیگری به این جهان ندارد، همه اش به فکر منافع خودش است.

پس: من فقط می خواهم به این کلمه مجموع و یک پاره، توجه کنید، می گوید: چاره گر و چاره ساز در این جهان چیست؟ همین بی چاره من! وقتی شما به هشیاری حضور تبدیل می شوید، هشیاری را تبدیل می کنید: هشیاری جسمی، به هشیاری بی فرم حضور تبدیل می شود، هفته قبل هم به ما گفت، این خودش، بدون بُد، بدون چاره، از اسرار با خبر است.
شما از اسرار با خبرید، اصلاً این فضای یکتایی که در درون باز می شود، " آنجا "، فضای همه امکانات است، مادر همه امکانات است، همه اسرار است، بدون چاره، شما با خدا یکی هستید و این اسرار از شما می آید بیرون؛ و این چاره گر و چاره ساز است. این سیاره، الآن شد سیاره، قبلاً ماهی بود شنا می کرد.
خورشید و فلک، می گوید غلام این سیاره ست.

این، مجموع شما، یعنی همه چیز در بیرون منتظر است که انسان، این حالت یکتایی را به خودش بگیرد و بشود سیاره، می گردد، خورشید و فلک یعنی همه چیز. همه چیز دهنش را باز کرده که از شما چه انرژی بیرون می آید؟
عشق بیرون می آید، برکت بیرون می آید، زیبایی بیرون می آید. از مولانا چه تراوش کرده؟
نظاره گر دو کون نظاره من، نظاره یعنی تماشاچی. تماشاچی من، همین مشاهده گر است، اول گفتم، اگر شما عقب بکشید ذهن تان را تماشا کنید، کی تماشا می کند؟، شما که دارید فکر را می بینید، پس فکر که تماشا نمی کند، یک ناظری تماشا می کند که از جنس فکر نیست، آن ناظر خیلی مهم است، آن همان نظاره من است، آن اصل من است. آن، اتحاد من با خداست، آن است که دارد دو کون را، اینجا دو کون جدا شده، دو کون، هم جهان فرم را می گوید، هم جهان بی فرمی را می گوید، بر عکس من ذهنی که اصلاً دو جهان را یک جور دیگری می بیند، توضیح دادم قبلاً."
به به!، این هم از حافظ است، می گوید:

حافظ، غزلیات، غزل شماره ۱۷۵

ز فکر تفرقه بازای تا شوی مجموع

به حکم آن که چو شد اهرمن سروش آمد.

تفرقه همین است که گفتم: شما، سرمایه گذاری شده در چیزها، پراکنده شده اید، تو برگرد از تفرقه.

اگر شما بدانید واقعا آن جاهایی که شما خودتان را سرمایه گذاری کرده اید به عنوان هشیاری، آنها که برای شما مهم اند، دل شما شده اند الآن، به شما نمی توانند زندگی دهند، خوشبختی دهند، شما اجازه می دهید که وجودتان از آنجا بیاید بیرون، مهم نیستند آنها، بگذار مجموع شوی؛ و تا زمانی که ... می گوید اهرمن، من ذهنی اهریمن است دیگر!، تا این پراکندگی، تا این خشم، تا این حالت واکنشی ما، تا این مثل ماهی چسبیدن به جهان و این ثقل، که کشیده می شویم ما به سوی چیزها،



انگار یک چیزی ما را می کشد، این حالت اهریمنی ست. اگر شما را جسم ها به سوی خودشان می کشند، این حالت اهریمنی ست، تا این حالت عوض نشود ...، شما نگاه کنید:، در فکر من الآن چه می گذرد؟،،

راجع به یک چیزی، فکر می کنم، این چیز مهم است، لحظه بعد دوباره یک چیز، دوباره یک چیز، دوباره یک چیز، دوباره ...

اگر همه اش من از این چیزها آگاهم، پس از خدا آگاه نیستم دیگر! بیآوريد پايين سرعتش را.

این تند تند فکر کردن و با آن هم هویت شدن، این اهریمنی ست، اهرمن از اینجا، شروع می شود.

سروش، حضور شماسست، تا این نرود، آن فضای یکتایی، سروش است، یواش یواش فضا باید باز شود، آیا الآن فضا وجود دارد؟، " بله " .

فضا را شما ایجاد می کنید؟، " نخیر " .

فضا را کی بسته؟، " همین کشش اهریمنی " .

همینکه ما شناسایی کنیم که در چیزها و متعلقات جهانی و واکنش ها و وضعیت ها زندگی نیست؛ و همین را توی ذهن مان نگه داریم، کلی این ما را بیدار می کند، ما کشیده نمی شویم.

ما می گوئیم ما از جنس اتفاقات نیستیم، پس هر اتفاقی بیفتد، گفت: من نقاش را می بینم، به اتفاق واکنش نشان نمی دهم برای اینکه این اهریمنی ست، این حالت مجموع را از من می گیرد، مرا پراکنده می کند.

چند تا چیز می تواند شما را خشمگین کند؟، شما از جنس آنها هستید، همین بدانید، کافی ست. بدانید و پرهیز کنید.

پرهیز چیست؟، پرهیز این است که من نروم آنجا، اگر چیزی مرا می کشد، نروم آنجا، برای اینکه مجموع بودن را، مجموع بودن همین یکتا بودن است، از من می گیرد.

*

حافظ، غزلیات، غزل شماره ۱۲۱

هر آن کو خاطر مجموع و یار نازنین دارد

سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد.

حافظ می گوید باز: هر کسی در درون مجموع است و این یار نازنین، همین زندگی ست، وقتی ما خاطر مجموع داریم، با خدا یکی هستیم، خوشبختی آن است، موفقیت آن است، چرا؟

برای اینکه از " آنجاست " که برکت می آید و این جهان را آباد می کند، از " آنجاست " که شما چیزهایی می آفرینید که درد ندارد توی آن.

از من ذهنی بیافرینید چه می شود؟، درد. نیکبختی همنشین شماسست، دارد شما را دنبال می کند نیکبختی، اگر اینطوری باشید، موفقیت این نیست که شما یک چیزی را بدست بیاورید، موفقیت این است که:

شما در این لحظه، آیا این برکت از شما، به فکرتان و به عملتان جاری ست یا نه؟، شما فکر نکنید که موفقیت این است که:، این ... را بدست می آورم، آن ... را بدست می آورم،، شما اجازه بده این برکت از تو بیرون برود، خواهی دید که در بیرون، چیزها هی روی هم انباشته می شود و این چیزها درد توی آن ندارد، امتحان کن.



ایمان و کفر و شبهه و تعطیل عکس توست

هم جنتی و دوزخ و هم حوض کوثری

ایمان و کفر مال ذهن است، شبهه هم مال ذهن است، تعطیل هم مال ذهن است، تعطیل یک فرقه ای که ظاهر را " همین من ذهنی ها را می گوید، دهریان را می گوید، این دنیایی ها را می گوید، حالا هر چه هست، مال ذهن است. بهشتی هم مال ذهن است، دوزخی هم مال ذهن است، حوض کوثری هم مال ذهن است، اینها را بگذار در مقابل اینکه شما مثل ه به الله بچسبی، این لحظه هشیارانه، بطور زنده، عمق بی نهایت داشته باشی و زندگی فی المجلس¹²²، این لحظه، لحظه به لحظه، از شما عبور کند و شما آن را " زنده " تجربه کنید، زنده، این لحظه. هی این لحظه می گذرد، این را فرض کنید ما توی ذهن تجسم کنیم:

- بله، بله، یک بهشتی هست و یک جهنمی هست و یک حوض کوثری هست و ...

حوض کوثر همین الان رد می شود، تجسم حوض کوثر، کوثر نیست!، دارد همین را می گوید: همه اینها ذهنی بودند.

ای دل تو کل کونی بیرون ز هر دو کون

ای جمله چیزها تو و از چیزها بری

کاملاً واضح است.

ای رو و پشت عالم در روی من نگر

تا از رخ مزعفر من زعفران بری

واضح است، دل ما با خدا یکی ست. ای دل، هم دل خودش است و هم دلِ کُلِ عالم. تو همه کون هستی.

واقعا" هم ما وقتی این فضا را باز می کنیم، این فضا یکتا می شود، مجموع می شویم، بیرون از هر دو کون است و هر

دو کون در توی آن؛ و همه چیزها، اوست و او، از چیزها بری ست، دور است، بیرون از چیزهاست.

شما اگر مجموع شوید در این جهان، خلق می کنید و با خلق کرده خودتان هم هویت نمی شوید، مثل مولانا.

همه اش آفریده خودتان را رها می کنید، مثل مولانا که می گوید: بگذار آفریده، بنگر در آفریدن، همه اش به آفریدن

مشغول است؛ و می گوید: تو رو؛ و پشتِ عالمی. آنجا هم گفت، شما جسماً" روح هستید، یک روح هستید، یک پشت.

پشتش می گوید زندگی ست، رو، جسم است. هم زندگی رو است، هم پشت است.

الآن شما یکتا شوید، شما زیر عالمید، زیر فکرهاتان هستید، زیر فکرهاتان، فکرهاتان در شما خلق می شود، از شما می

جوشد می آید بالا، بین کلمات زندگی ست، بین جملات زندگی ست، زیر کلمات زندگی ست، کلمات شما می دانید که فقط

صداست که ادا می کنیم، در آنها زندگی نیست، آن چیزی که در بیرون می آفرینید در آن زندگی نیست، آن آفریده شماست،

زندگی کجاست؟، زندگی در رو نیست، در پشت است. پشت حرف های شما و صحبت شما و شما زندگی ست و شما آن

هستید.

حالا می گوید: در روی من انسان بنگر، تا از این روی مُزَعفر و زعفرانی من، یعنی روی عاشق من، زعفران ببری.

یعنی ما داریم به خدا می گوئیم: شما بیایید به روی من نگاه کنید، ما دیگر این را فهمیدیم، روی زرد من، روی عاشق من،

¹²² فی المجلس : فوری. در لحظه.



من از جنس عشق هستم، من عاشق هستم، تو توجه کن به من، تا از این حالت من زعفران ببری. زعفران چیست، زعفران همین انرژی ست که به این جهان می ریزد. همان برکت است، برکت زندگی از طریق انسانهای عاشق، انسانهای مجنون، انسانهای یکتا، انسانهای یکی شده با زندگی هشیارانه، به این جهان می ریزد.

طاقت نماند و این سخن ماند در دهان

با صد هزار غم که نمانند چون پری.

این، دنباله غزل بود که خواندم، معنا واضح است، می گوید دیگر طاقت گفتن ندارم، دوباره می خواهم برگردم. بارها مولانا ما را به سکوت دعوت می کند؛ و همچنین به زندگی می گوید تو بگو، الان می گوید من یک چیزهایی گفتم؛ ولی بقیه صحبت ها نماند است، یعنی خیلی بیان، خیلی عشق، خیلی برکت باید به این جهان بیاید؛ ولی الان هنوز نماند است گفته نشده، اینها بوسیله کی باید گفته شود؟، بوسیله انسانهای عاشق، بوسیله شما.

چقدر این جهان الان، به بیان عشق و برکت زندگی که باید بریزد به این جهان احتیاج دارد؟، اصلاً "بقای ما به آن احتیاج دارد، بقای انسان، انسان گفتم: مجبور است هشیاری را تبدیل کند، ما به لحاظ تکامل من ذهنی و تکامل در ذهن، که تکامل زیرکانه و بیخردانه بوده، خیلی پیشرفت کردیم، ما بمب اتم درست کردیم که اگر منفجر کنیم، یکدفعه سه، چهار میلیون نفر یکجا می میرند، هنوز هم اشتهای داریم بیشتر تولید کنیم، ما به هم پُر می دهیم، ما باید بدانیم که اینها اگر یک روزی به کار گرفته شوند، بقای ما مورد تهدید است، اینها به درد ما نمی خورد. بمب اتم، انترکس، با سلاح های شیمیایی ما نمی توانیم جهان را آبادان کنیم، با تهدید یکدیگر!، اینها همه مال من ذهنی ست، ما به انسانهای عاشق احتیاج داریم که برکت زندگی را بیاورند به این جهان، نه اینکه سینه سپر کنند بخاطر سلاح های جنگی و خودشان را بگیرند و واکنش نشان دهند و بگویند: "من، من، من، به من برخورد. برخورد؛ و جهان را این من ذهنی تهدید می کند، جهان به این چیزها احتیاج ندارد. درد، روی هم انباشته شده در بعضی نقاط جهان، شما اگر چشم هایتان را باز کنید، خوب می بینید، درد، درد ایجاد می کند. این درد، شفا می خواهد، شفا از انسانهای عاشق می آید، مثل مولانا.

ما باید فارسی زبانان باید مولانا را در جهان بیان کنیم، وظیفه داریم، برای اینکه اینها دواى درد بشر است.

دواى بش، سلاح های جمعی و پُر دادن و بالا رفتن و کوبیدن و بمب انداختن و ویران کردن؛ یا بمب اتم درست کردن و انباشته کردن و پُر دادن نیست، شما که بهتر از من می دانید.

حالا، یک مطلبی هم می خوانم سریع از مولانا، ترجیعات شماره ۳۵ است، راجع به این دریا دوباره صحبت می کند.

راجع به برات صحبت می کند، این ورقه آزادی شما از درد، چیست؟

می گوید: شمع. این شمع حضور است.

مولوی، دیوان شمس، ترجیعات شماره ۳۵

زهی دریا زهی بحر حیاتی

زهی حسن و جمال و فر ذاتی

این دریای زندگی؛ و این زیبایی و این فر ذاتی، در فضای زیر فکرهایمان هست. این دریا، دریای زندگی ست، همان اقیانوسی ست که ما را انداخته بیرون به صورت ماهی؛ و ما امروز یاد گرفتیم از مولانا که باید برگردیم به دریا و معادل



برگشتن به دریا، همین تبدیل هشیاری ست و هیچ چاره دیگری نداریم ما انسانها.

گفتم که ما به اندازه کافی، در بیرون غافل از هشیاری زندگی، در جسم، زیرکانه، با عقل من ذهنی پیشرفت کرده ایم، با من ذهنی سلاح درست کرده ایم. می گوید:

ز تو جانم براتی خواست از رنج

یکی شمعی فرستادش، براتی

جان من از تو یک ورقه آزادی خواست از درد، از رنج، شما چه می خواهید؟

شما می گوئید من در زندان درد گرفتارم، به من یک ورقه آزادی بده از این زندان بیایم بیرون. یک شمعی می فرستد، این شمع، همین ورقه آزادی شماست. این شمع، شمع حضور است.

در آن شطرنج اگر بردی تو، شاهی

ولی کو بخت پنهان؟! چونک ماتی

من همه ترجیع را نمی خوانم، فقط بیت هایی را می خوانم که مربوط به این صحبت مولانا است که امروز می کند:

کدام شطرنج؟، ما با خدا شطرنج بازی می کنیم، من ذهنی می گوید: ,, من، من ,,، هی بازی می کند و مرتب مات می شود؛ ولی امروز ما می فهمیم. بهترین راه بردن در این شطرنج، باختن به خداست. یعنی تسلیم. یعنی شما امروز می گوئید: من با دانش من ذهنی کاری نمی توانم بکنم، بهتر است من رویدادها را بپذیرم، لحظه به لحظه؛ و هشیاری را در خودم ببینم، فضای زیر فکرها را باز کنم، من می خواهم انسان تسلیم شده باشم، اگر این کار را کردم، در شطرنج بردم، وگرنه ماتم؛ ولی می گوید: کو بخت پنهان؟!، بخت پنهان کو؟! بخت پنهان در درون باز می شود، انعکاسش را در بیرون می بینیم، چون اتفاقات بیرونی، خلق ما در بیرون، آن چیزهایی که ایجاد می کنیم در بیرون، وضعیت ها، انعکاس هشیاری درون ماست.

ما نمی توانیم قبول کنیم که تمام دروس هایی که برای ما درست شده، ما خودمان برای خودمان ایجاد کردیم؛ و این بخاطر هشیاری کدر درون ما بوده، برای اینکه من ذهنی ما دل ما بوده، آن چیزی هم که بیرون ایجاد می کرده، در دسر بوده. بخت پنهان، این فضای درون است، این مجموع بودن است، ما همیشه مات بوده ایم.

خداوند شمس دین دریای جان بخش

تو شورستان درین دولت، مواتی

ما نمی خواهیم اینطوری باشیم. شمس دین، همین فضای زیر فکرهاست، جان بخش است؛ ولی من ذهنی که ما چسبیدیم به این جهان و در ذهن می خواهیم کشاورزی کنیم و دانه های پوک می کاریم، با من ذهنی می آفرینیم یعنی بادام پوک می کاریم، شوره زار هستیم، آخر می شود که زیر این فکرها ما، پُراز زندگی باشد، بالای فکرها ما که ذهن است و ما با آن هم هویت ایم، باورها هستند و چیزهای این جهانی که با آنها هم هویت ایم، اینجا شورستان است، ما اینجا می کاریم، اینجا مرده ست، ما اینجا نباید بکاریم؛ یا از آنجا نباید بکاریم.

زهی شاهی، لطیفی، بی نظیری

که مجموعست ازو جان شتاتی



عجب شاهی!، عجب لطافتی!؛ و این بی نظیر است، یعنی اگر شما مجموع شوید، مجموع موقعی می شوید که فضای زیر فکر هایتان باز شود، جان شتاتی، شتات یعنی پراکنده، پریشان، جان شتاتی یعنی جان پراکنده، جان پریشان، جان پریشان، جان من ذهنی ست. جان پراکنده، مجموع شود، از آن لطافت، از آن بی نظیری، فضای یکتایی که در درون شما باز می شود، در این جهان نظیر ندارد، این را گفتیم.

دانستن اش و هشیار بودن به آن، بسیار بسیار مهم است. همین کافی ست. این شناسایی کافی ست که: در بیرون دنبالش نمی گردید، این حالت مجنون، این هشیاری حضور، این خدائیت زنده، هر چه که اسمش را می گذارید، در بیرون نیست، شما دنبالش نگردید که مثلاً "دنبال یک چیزی می گردید، شما بوسیله ذهن تان می گردید، مثل اینکه چیزی گم شده، کجاست؟، کو؟، با ذهن نمی توانید پیدا کنید، ذهن دانش ذهنی دارد، دنبال جسم می گردد، هشیاری جسمی دائماً" دنبال یک جسمی در ذهن می گردد، دنبال زمان هم نگردید.

یکی از خاصیت های این ذهن ما، همین نیروی ثقل که ماهی را می کشد، این است که به آینده نگاه می کند، آینده فکر است، آینده یک فکر است، یعنی وقتی شما به آینده نگاه می کنید که از آنجا، رستگار شوید، شما منتظرید، دارید به ذهن تان نگاه می کنید، ذهن تان چاره ندارد، ذهن تان راه حل ندارد، می شود آدم به ذهن اش نگاه کند از آنجا، رستگار شود؟ وقتی شما در ذهن تان یک چیزی تجسم می کنید که: این است، می روید طرفش، شما توی ذهن تان دنبال یک چیز ذهنی می روید، این، نیست! این نیست! این همین جان شتاتی ست، جان پراکنده ست.

شما باید از این ذهن زاده شوید، بوسیله دانش ذهنی نمی توانید پیدا کنید، جسم بیرونی نیست، یک زمان، نیست!، چه جسم، بگیریم، چه زمان ...، برای اینکه بزرگ ترین تله ذهن، که اگر شما بشناسید، آزاد می شوید، از چه آزاد می شوید؟، از اینکه لحظه به لحظه ذهن می بافتد و شما با آن هم هویت اید، قاطی اش می شوید، از اینکه فکر می کنید شما یک تصویر ذهنی هستید، از این، راحت می شوید، از این، آزاد می شوید. این است که: شما این شناسایی را بکنید که در آینده نیست، آینده یک فکر است، وقتی به آینده نگاه می کنید، به یک فکر نگاه می کنید، چاره شما، شاه است، لطافت است، آن بی نظیر است.

اگر تَتارِ غَمَتِ خشم و تُرکیبی آرد

به عشق و صبر کمر بسته همچو خَرگاهم

تَتار، همین تاتار است؛ و اسم محل و قومی که زندگی می کنند آنجا، طایفه ای از ترکان، می گوید که: اگر تاتار غم تو، خشمی دارد، تُرکیبی آوردن یعنی سنگدلی کردن، یعنی در حالیکه من هشیارانه، کوشش می کنم، با این هشیاری حضورم، به سوی تو بیایم و سنگدلی از طرف تو می بینم، می دانم که در همین حالت تسلیم و عشق و خشنودی، باید صبر کنم، مثل چادرهای بزرگ که اسمش خرگاه است، برای اینکه این چادرهای بزرگ، اولاً" با یک ستونی که در مرکز قرار دارد، به زمین وصل و محکم است و بوسیله طناب ها به اطراف وصل است؛ و همینطور درونش، درست است که محدود است فعلاً"؛ ولی تهی بودن در این خرگاه کاملاً" مشخص است.

یعنی شما در درون تان خرگاهی درست کرده اید ولو اینکه چادر کوچک، فضای هشیاری کم هم که هست، ولی واقعا" متعهد به صبر و عشق هستید، آیا واقعا" هستید؟، آیا واقعا" شما متعهد به این هستید و از ته دل تان باور دارید که عشق



است که در این جهان آبادانی ایجاد می کند؟؛ یا این اقدامات من ذهنی هم می تواند آبادانی ایجاد کند، تاریخ بشر نشان می دهد: " نه " نمی تواند.

از اول تاریخ، می بینیم که گروه های بشری با هم در ستیزه بودند، حتی موقعی هم که موقع صلح بوده، آماده جنگ می شدند، یعنی من ذهنی، من ذهنی اینطوری ست. در فرد هم همینطور است، در خانواده هم همینطور. زن و شوهر با هم دعوا می کنند و بعد آشتی می کنند، دوران آشتی بسیار کوتاه ست؛ و آن موقع هم تازه به یادشان هست که چه گذشته و چه نگذشته و کی چه گفته و رنجش هایشان و بعد دوباره دعوا می کنند، این من ذهنی ست و درد من ذهنی.

آیا واقعا" ما به عشق و صبر کمر بسته ایم، ولو اینکه فضای کوچکی در درون ما باز شده، یک چادر کوچکی از فضای تهی، در درون مان داریم، آیا با او می خواهیم کار کنیم؟، واقعا" ما باید ایمان بیآوریم، از ته دل مان باور داشته باشیم که راه جهان، راه عشق است و راه جهان، راه عشق است و غیر از این جوابی ندارد.

اگر ما این جنون من ذهنی را مورد سوال قرار ندهیم، همینطور که دو تا جنگ بزرگ کردیم و اینهمه کشتار بوجود آمد، سوال نکنیم که این دیوانگی و جنون، در کجای ما انسانهاست و راه حل اش را پیدا نکنیم، راه حل اش را مولانا دارد می گوید، به این راحتی نیست که ما از شر من ذهنی خلاص شویم، جمع، مثل ماهی به خشکی چسبیده، قوه کشش زیاد است! پابین می گوید که انشاءالله همه اش را تو بگویی، ما که کمی از آن را گفتیم، کی همه را تو می گویی؟ وقتی که این موج از درون همه بیاید بالا.

اگر چه کاهل و بی گاه خیز قافله ام

به سوی توست سفرهای گاه و بی گاهم

درست است که سست ام، تنبل ام، که هستیم، بشر در طول تاریخ تنبلی نشان داده، در اینکه ما هشیاری جسمی را به هشیاری حضور تبدیل کنیم، تنبلی کردیم و الآن هم داریم می کنیم و بر ایمان هم اصلا" مهم نیست، برای بشر کلا" مهم نیست، برای شخص شما ممکن است مهم باشد؛ ولی کلا" مهم نیست، بی گاه، یعنی شب، یعنی بی موقع، یعنی دیر، بی گاه خیز یعنی دیر خیز. ما واقعا" بی گاه خیزیم.

از نظر عمومی، انسان را در نظر بگیر، همه انسانها را یک انسان در نظر بگیر، از خواب پا نمی شود، یک نفر صبح شده، ظهر هم شده، ساعت چهار هم شده، هنوز از خواب بیدار نشده، بی گاه خیز است.

ما انسانها، وقتی قافله هستی را نگاه می کنیم، ... این ذهن خیلی سبک است، اینطوری که مولانا می گوید و توصیف می کند، ما آنجا هستیم!، سی سال بوده ما آنجا بودیم، ما اصلا" آنجا هستیم؛ ولی چطور متوجه نمی شویم؛ برای اینکه کاهل هستیم، توجه نمی کنیم که چه چیزی مهم است! حالا، با خواندن این، متوجه می شویم که:

ما انسانها، دیر متوجه قضیه شدیم، از ابتدا در نظر بگیر، همین چند نفری که اولش متوجه شدند، مثل بودا، ۲۶۰۰ سال پیش، مسیح، ۲۰۰۰ سال پیش، بقیه که اخیرا" آمدند، پیغمبران، همه اخیر بوده اند، بی گاه است دیگر!، چند وقت است که انسان، بوجود آمده؟!.

و چرا ما حالا شخصا" اینقدر بی گاه خیزیم؟!، ما چرا ده سالگی به این فکر نمی افتیم؟، شصت سالگی می افتیم، هفتاد سالگی می افتیم، باز هم بد نیست؛ ولی حالا یک چیز هم متوجه شدیم که: ما غیر از او، جایی دیگر سفر نداریم بکنیم.



توی من ذهنی؛ و ذهن، ما کجا سفر کنیم؟!، از یک جای ذهن، به یک جای دیگر؟!.

می گوید که: ای مردم، شما بفهمید، ما اگر هم سفر می کنیم گاه و بی گاه، بشر گاه و بی گاه، از اول، چند نفر رفته اند " آنجا "، خیلی کم است، یکیش هم همین مولانا بوده که برایتان می خوانیم، اینها را از " آن ور " دارد می آورد؛ و واقعا" یک موجی ست، اگر شما خوب بخوانید و بگذارید انرژی در شما بیدار شود، شما را " تبدیل " می کند، تبدیل می کند. و همینکه ما الان می دانیم که سفرهای گاه، بی گاه ما، حتی به صورت فردی، از اول زندگی، به آن سو بوده است، شب ها به آن سو سفر می کنیم ما، بنزین می زنیم از " آنجا "، شما می توانید هشیارانه بروید " آنجا "، ما باید هشیارانه در فضای یکتایی این لحظه باشیم و به جهان نگاه کنیم و در جهان بیرون بیآفرینیم، هشیارانه. هر لحظه هشیاریم که آنجا هستیم.

بر آ چو ماه تمام و تمام این تو بگو

که زیر عقده هجرت بمانده چون ماهم

هجر یعنی دوری، عقده یکی از اصطلاحات نجومی ست، هجر یا هجر یعنی جدایی، عکس وصل است، می گوید: تو مثل ماه شب چهارده بیا و همه این را تو بگو، همه این را تو بگو، یعنی من یک خُرده گفتم؛ ولی واقعا" باید تو بیایی از زیر این همه انسانها، فضا را باز کنی و از طریق همه انسانها صحبت کنی، این است که جهان را درست می کند، تو بیا این کار را بکن، مثل ماه تمام بیا، که من، من انسان، زیر عقده جدایی تو، مثل خسوف، ماه گرفتگی، این ماهی روی خشکی؛ یا زمین بین ماه و خورشید، یکی ست، نور نمی آید، نور خورشید نمی آید به ما. حتی می توانیم بگوییم که ماه آن سه روزی که می رود توی محاق می ماند، سه روز ماه را نمی توانیم ببینیم، خبری نیست از ماه، کجاست ماه؟!، باید سه روز می شد، مولانا اشاره می کند، اگر خسوف باشد یا محاق باشد، این باید سه روز باشد، مگر خسوف چقدر طول می کشد؟، محاق هم سه روز، سه روز باید توی ذهن باشیم ما، ماهی هم آنجا یک موج آورد، اگر حواس اش جمع باشد، فهمید که بیرون چه خبر است، با موج بعدی می رود تو. که ما متوجه نمی شویم، ما یک عمر درد ایجاد کردیم، متوجه نمی شویم که توی خشکی هستیم، ما توی محاق ایم، ما توی خسوفیم؛ یا ماه گرفته!، فهمیدیم.

یک قصه ای خوانده ام برایتان قبلا"، قصه شتر و آستر، قسمت دومش مانده، سریع برایتان می خوانم، اگر شما خسته شده اید، بعدا" گوش کنید، حیف است برایتان نخوانم، اینقدر ساده ست که همینطور که می خوانیم، متوجه می شویم چه می گوید، اگر یادتان باشد، انسانهای زنده به حضور را به شتر تشبیه کرد و انسانهای من ذهنی را به آستر، قاطر، از شتر می پرسد که: چطور است که شما نمی افتید؟، من قدم به قدم می افتم به زمین!، با رو می آیم به زمین.

مهم است که ما بعنوان من ذهنی بپرسیم: چرا من مرتب می افتم، چرا مرتب درد دارم؟، چرا کارهایم در بیرون به نتیجه نمی رسد، چرا اینقدر دشمن تراشی می کنم؟، چرا چوب لای چرخ خودم می گذارم؟، این را قاطر از شتر می پرسد. شتر می گوید نگاه کن، من گردنم بلند است، یعنی من هشیاری حضور دارم، من این لحظه قدم بی نهایت است، من به خدا زنده ام، من آن دور دورها را می بینم، با آرامش راه می روم، تو سُم داری، دوست داری از کوه بروی بالا، من کف پاهایم مسطح است، می گذارم زمین، محکم است.



پس، من گردنم دراز است می بینم، یعنی من می بینم، چه را می بینم؟، همین چیزهایی که امروز گفتیم، من می بینم که فرمها از بین رفتنی اند، نمی چسبم، من می دانم که با هر فرمی هم هویت شوم، چاله ست، آن را من می بینم، تو نمی بینی، تو همین نوک دماغت را می بینی، با اتفاق هم هویت می شوی؛ اما این قاطر، به حرف های شتر باور کرده و دارد اعتراف می کند:

من الآن می فهمم که عیب دارم، این خیلی مهم است که ما اگر متوجه شدیم، من ذهنی داریم، خشم داریم، ترس داریم، درد داریم، چسبیدیم به چیزهای از بین رونده، آنها از بین می روند ما ناراحت می شویم، ما می گوئیم ما اعتراف می کنیم، حالا می خواهیم خودمان را عوض کنیم.

*

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۴۰۷

گفت آستر راست گفتی ای شتر

این بگفت و چشم کرد از اشک پر

ساعتی بگریست و در پایش فتاد

گفت ای بگزیده رَبِّ الْعِبَاد

یعنی می گوید که: این آستر به شتر گفت: ای شتر راست می گویی این حرف ها را، من آن کارها را می کنم و متوجه عیب اش شد، چطوری متوجه عیب اش شد؟، گفتم: انسانی که یک لحظه، خودش را از ذهن اش جدا می کند، می بیند در ذهن اش چه می گذرد.

می بیند که هم هویت با جهان مادی ست، اگر این را بفهمد، لطیف می شود یک لحظه و ممکن است واقعا "گریه کند، لطیف شود، حالا گریه هم نکند، آن سفتی و آن داگما و آن هم هویت شدگی و آن مقاومت و آن یک لحظه کشش جهان مادی از بین می رود، لطیف می شود.

ساعتی بگریست و در پای شتر فتاد.

گفت ای کسی که خدا ترا بگزیده که همین چیزهای روشن کننده را بیآوری به ما بگویی، رب العباد، یعنی خدای بندگان. خدای بندگان حقیقی.

چه زیان دارد گر از فرخندگی

در پذیری تو مرا در بندگی

گفت چون اقرار کردی پیش من

رو که رستی تو ز آفات زَمَن

می گوید که: تو فرخنده هستی، تو مبارک قدمی، مثل مولانا. تو هر چه می گویی، بدرد می خورد، برای اینکه انرژی از "آنطرف" می آید، جهان را می خواهد آبادان کند، مثل خضر، خضر هر جا پایش را می گذاشت، برمی داشت، سبز می شد. شما هم فرخنده قدم باشید، به هر جا رو می کنید، آنجا آبادان می شود.



می گوید تو مرا در بندگی بپذیری. این مهم است واقعا" که یک نفر، پیش خودش، اعتراف کند که من این عیب را دارم و نترسد از مردم، حتی به زبان بیاورد، آن موقع مردم به او کمک می کنند، زندگی هم به او کمک می کند، خودش هم به خودش کمک می کند، نمی ترسد دیگر، این اعتراف انسان را لطیف می کند.

گفت: چون اقرار کردی پیش من، برو که از آفات زمان، رستی. آفات زمان را امروز صحبت کردیم، آفات زمان، بطور ساده شده این است که:

اگر شما به زمان، نگاه می کنید، یعنی به یک فکر در ذهن ات نگاه می کنید، آفت این است که شما هیچ موقع از آنجا بیرون نمی آید، برای اینکه منتظر یک جسم هستید، منتظر نجات از یک چیز ذهنی هستید، منتظر نجات از ذهن خودت هستی که توی آن گیری!، اینطوری بگوییم، آفات زمان، این است. آفات زمان، یعنی چه؟

در عمل، هر چیزی که اتفاق می افتد، توی آن درد هست، برای اینکه با ذهن می آفرینی؛ ولی الان چون اعتراف کردی، پس شما می خواهید روی خود کار کنید، آیا شما می خواهید روی خودتان کار کنید؟

کسی که روی خودش کار می کند، دیگر نورافکن روی خودش است. الان ببینید، این قاطر یا استر، نورافکن روی خودش است، اگر نورافکن روی خودش باشد، مولانا هم کمک می کند، عارفان دیگر هم کمک می کنند، مردم هم کمک می کنند.

دادی انصاف و رهیدی از بلا

تو عدو بودی شدی ز اهل ولا

تو انصاف دادی، تو مُنصِف بودی، مُنصِف فضای حضور است، هر چیزی را سر جای خودش می گذارد، من ذهنی به یک چیزی اهمیت بیشتری می دهد، آنچه با آن هم هویت است، بلانس ندارد.

پس، تو انصاف دادی، از بلا رهیدی، تو نگفتی "من، من، من"، ما همه اش می خواهیم خودمان را مورد تأیید مردم برسانیم، ما هر لحظه می خواهیم خودمان را معتبر کنیم، توی این، انصاف نیست، اصلا" نمی دانیم انصاف چیست!، تو دشمن خدا بودی، برای اینکه هر لحظه با این لحظه، می ستیزیدی، ما این لحظه که با فرم این لحظه می ستیزیم، گفتیم فرم این لحظه، کلاه این لحظه ست و این لحظه، خدا یا زندگی ست، شما با فرم این لحظه می ستیزید، پس عدوی خدا هستید، الان شدی از اهل دوستی، دوست شدی با خدا.

خوی بد در ذات تو اصلی نبود

کز بد اصلی نیاید جز جُحود

جُحود یعنی ستیزه. مولانا دارد به ما می گوید:

این خوی بد من ذهنی، با همه گرفتاری هایش، در ما اصلی نیست، اصل ما نیست، الان یک فرع، مثل سرماخوردگی، زیرش یک فضا وجود دارد، فضا را ما به زور بستیم، یعنی بگذار اینطوری بگوییم:

هر کسی که دیپرس است و درد می کشد باید پایین را نگاه کند، کلی فکرهای بد کند، تا دیپرس شود، یک کسی، روبرو را نگاه کند، بالا را نگاه کند، فکرهای بد نکند، فکرهای منفی نکند، اصلا" نمی تواند دیپرس شود.

پس ما، من ذهنی دردمند داریم که اصل ما نیست، یک چیز عارضی ست، ما می توانیم بیندازیم دور، این خوی بد، یعنی من ذهنی و عاداتش، که دردمندی است، ایجاد درد است، در ما اصلی نیست که اگر اصل بود، از بد اصلی، جز ستیزه،



چیز دیگری نمی آید، پس ما الآن می فهمیم خلاصه:

این من ذهنی در ما که همه اش ستیزه می کند با این لحظه، تا خودش را زنده نگه دارد، واقعا" اصلی نیست در ما، ما می توانیم آن را بیندازیم، اگر اصلی بود، نمی توانستیم.

آن بد عاریتی باشد که او
آرد اقرار و شود او توبه جو
همچو آدم زلتنش عاریه بود
لاجرم اندر زمان توبه نمود

پس، ما یک بد قرضی، عاریتی داریم، که این من ذهنی ست، ما می توانیم اقرار کنیم که ما من ذهنی داریم، ما دردمندیم، تا حالا درد ایجاد کردیم، از حالا به بعد نمی خواهیم درد ایجاد کنیم، مولانا امروز گفت که: اگر هم به اصطلاح، یک موقعی تتر غمت، خشم ترکیبی بیاورد، سنگدلی کند، ما صبر داریم.

پس ما اقرار می کنیم و برمی گردیم، توبه یعنی برمی گردیم، پایین هم می گوید، یکی از چیزهایی که مولانا تأکید می کند، این برگشتن ماست، هر لحظه می توانیم برگردیم، این برگشتن، اینطوری نیست که شما یکدفعه از من ذهنی برگردید، خُرده، خُرده برمی گردیم. اگر یک دفعه که این من ذهنی متلاشی شود، ما متولد شویم، که خوشا به حال مان، اگر هم یک دفعه شود، مدتی طول می کشد تا این هشیاری جدید، خودش را برقرار کند در ما.

یا در بیرون، یک خُرده تأثیر در وضعیت ها بگذارد تا ما سبک شویم، یک ذره طول می کشد، همان قانون صبر یا قانون مزرعه ست. مثل آدم، می گوید گرفتاری آدم، عاریه بود، بشر اولیه، حضرت آدم را می گوید.

مثل آدم که زلتنش عاریه بود، بنابراین، اندر زمان، اندر زمان را بگوئیم فی الفور، شما الآن می شنوید برمی گردید؛ یا بتدریج برمی گردید در زمان؛ و خودتان را از آن پراکندگی ها جمع می کنید، جمع می کنید، جمع می کنید، یک دفعه مجموع می شوید، این در زمان، اتفاق می افتد و باید صبر کنید. پس، در زمان، هم می تواند فی الفور باشد، هم طول بکشد، که برای بیشتر ما طول می کشد.

چونک اصلی بود جرم آن بلیس

ره نبودش جانب توبه نفیس

می بینید که این توبه را می گوید توبه گرانبهایی ست. این توبه را هم ما اسمش را خراب کرده ایم، معمولا" توبه را مردم با گناه و ذلت و گرفتاری و توسر زدن و ,, خاک بر سرت، توبه کردی لابد آدم بدبختی بودی، ... ,,

نه، معنی اش برگشتن است، ما می بینیم هم هویت با خشم مان هستیم، خشم مان را می اندازیم برمی گردیم به سوی زندگی، این توبه ست، لازم نیست توی سر خودمان بزنیم خودمان را ملامت کنیم؛ یا دیگران ملامت مان کنند، اتفاقا" اگر ملامت مان کنند و ما احساس گناه کنیم، این بدتر می شود؛ اما می گوید:

چون گناه، ابلیس، شیطان، شیطان خود توهم است. شیطان، یک فضای درد است.

فضای درد، بنا به تعریف نمی تواند تبدیل شود به فرض. اما این درد، در انسانها زندگی می کند. خلاصه می گوید:

اگر اصلی باشد در ذات یک نفر، البته ما آنقدر اصرار می کنیم در درد و در هم هویت شدگی و ادامه، که این می شود



طبیعت ثانویه ما، مولانا می گوید که با خواندن این ما می فهمیم که این کار درست نیست، ما در هر سنی، متوجه شدیم که داریم درد ایجاد می کنیم، پس ما یک مقدار خاصیت ابلیسی پیدا کرده ایم، دارد محکم می شود در ما. آخر کسی که لایه به لایه درد را روی هم چیده و هم هویت شدگی را روی هم چیده، آن اصلش را بسته، نمی گویم نمی شود این را هی زد کنار، زد کنار، تا اصلش، بیاید بالا، می شود؛ ولی باید به عشق و صبر، کمر ببندد. دور روز کار می کند، بیست روز کار می کند، بعد می گوید حوصله ام سر رفت، نشد. نه، باید ادامه بدهی، بعضی موقع ها باید ده سال ادامه دهی، پنج سال ادامه دهی، دو سال ادامه دهی، ادامه دهی، پرهیز کنی، تسلیم شوی، عمل کنی. بعضی ها عمل نمی کنند.

خلاصه، ما ابلیس نیستیم، بنابراین این ستیزه در ذات ما که با این لحظه می ستیزیم، این مقاومت، مولانا امروز در غزل گفت: بخاطر این است که ما مثل ماهی آمدم روی خشکی، یک ذره بیایم سوی دریا، آن نم ها را حس کنیم، می بینیم که ما مال دریا هستیم، ما مال خشکی نیستیم، بنابراین، توبه یعنی همین برگشتن به سوی دریا، اینجا می گوید نفیس، یعنی گرانبها. ابلیس نتوانست توبه کند، داستانش را می دانید.

رو که رستی از خود و از خوی بد

واز زبانه نار و از دندان دَد

دَد یعنی حیوان وحشی. زبانه نار، همین دردهایی ست که ما می کشیم، مثل درد خشم، مثل رنجش، مثل کینه ورزی، مثل حسادت، اینها زبانه نارند، اینها ما را می جووند، مثل هم هویت شدن با سود و زیان. وقتی زیان می کنیم واقعا "لگد می زنیم به خودمان، له می کنیم خودمان، خودمان را، می گوید: برو که آزاد شدی از خوی بد، اینها را شتر به قاطر می گوید.

انسان به حضور رسیده، به انسانی که اعتراف کرده و عیب هایش را دیده؛ و دارد کوشش می کند. همه من از آن جنس هستیم، ما عیب هایمان را دیده ایم، داریم سعی می کنیم رفع کنیم با خواندن اینها و یواش یواش هشیاری من دار ذهنی را تبدیل کنیم به هشیاری حضور، فقط همین.

از خوی بد رستیم و از زبانه آتش و دندان این من ذهنی که مثل حیوان وحشی ما را می جود.

لحظه به لحظه که ما فکر ,, من ,, دار می کنیم، شما حساب کنید، هشیاری می رود جویده می شود، مثل یک حیوان وحشی مثل کفتار، با آن دندان های تیزش و سیر هم نمی شود!، این من ذهنی.

رو که اکنون دست در دولت زدی

در فگندی خود به بخت سرمدی

می گوید که: الآن برو، دست در نیکبختی زدی و خودت را انداختی به بخت جاودانه.

پس، این فضایی که در زیر فکرهای ما باز می شود، این همین نیکبختی ست، این همین بخت سرمدی ست.

أَدْخُلِي تَوْفِي عِبَادِي يَافْتِي

أَدْخُلِي فِي جَنَّتِي دَرِي يَافْتِي

این آیه قرآن است که من بیشتر توضیح می دهم، می گوید: داخل شدی بین بندگانم را یافتی.



آیه قرآن است که بلافاصله بعد از این توضیح می‌دهم، می‌گوید در آن آیه که مولانا خیلی از این مطلب استفاده می‌کند، که توی آن هم برگرد، هست. انطوری که مولانا استفاده می‌کند، بنظر می‌آید که این، یکی از مهمترین آیه های قرآن است، می‌گوید که: برگرد به سوی من، در حالتی که راضی و مرضیه هستی، برگرد کاملاً" مشخص است، برگرد. انگار یک صدایی همیشه ما را صدا می‌کند و این هشیاری کل است، خداست، شما را به عنوان هشیاری صدا می‌کند، برگرد. انگار دریا به آن ماهی می‌گوید که: برگرد به سوی دریا در حالتی که یک جور هشیاری خاصی هستی، یعنی هم راضی هستی هم مرضی. هشیاری حضور، هم راضی ست و هم مرضی. یعنی تنها هشیاری که در جهان، خودش، خودش را دوست دارد، عاشق خودش است، خودش از خودش راضی ست، هشیاری خدایی حضور است، یعنی خدا عاشق خودش است. اینطوری ست؟

بعد هم قرآن می‌گوید: تو وارد جرگه بندگان من شو، کی می‌شوی؟، وقتی این فضا باز می‌شود؛ و وارد بهشت ام شو. پس معلوم می‌شود که بهشت، همین فضای یکتایی ست که زیر فکرهای شما باز می‌شود.

آیه های ۲۷ تا ۷۰ سوره فجر می‌گوید:

يَا أَيُّهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ، ارْجِعِي إِلَىٰ رَبِّكِ رَاضِيَةً مَّرْضِيَّةً، فَادْخُلِي فِي عِبَادِي، وَادْخُلِي جَنَّاتِي.

O you tranquil soul,
Return to your Lord, well-pleased and well-pleasing Him.
Enter then among My votaries,
Enter then My garden.

ای روح آرامش یافته، برگرد به خدایت؛ یا برگرد به سوی من، در حالتی که هم راضی هستی و هم مرضی؛ و وارد شو در جرگه بندگان من؛ و وارد شو به بهشت من.

این هم ترجمه فارسی آن است، می‌گوید:

ای روح آرام یافته، به سوی پروردگارت باز گرد، تو خشنود و او از تو خشنود، آنگاه به میان بندگان حق بیا و به درون بهشت ام بیا.

پس، معلوم می‌شود:

1 – شما مانند ماهی باید برگردید به دریا و دریا تو را صدا می‌کند، موقعی می‌توانی برگردی که یک هشیاری تسلیم شده داشته باشی، این هشیار حضور است که می‌تواند برگردد؛ نه هشیاری، من، دار ذهنی، شما باید از ذهن یک مقدار هشیاری را از طریق تسلیم حداقل، در ابتدا، ایجاد کنیم و این هشیاری حضور است که می‌شناسد اصلش را.

اگر شما این لحظه، هشیاری حضور باشید، طبق قانون جذب، به کدام سمت می‌روید؟، به سمت جنس خودتان.

اگر من ذهنی باشید، دنبال من ذهنی های بزرگ تر می‌روید؛ اما این هشیاری حضور، خودش از خودش آگاه است و خودش از خودش خشنود است، راضی خودش است، مرضی خودش است. پس یک نوع هشیاری ست، این همین هشیاری حضور است، در این حالتی که تو وارد جرگه بندگان من می‌شوی و وارد بهشت من می‌شوی.



مولانا از این چند تا مطلب، حداکثر استفاده را می کند، دیدی که اینجا، به اصطلاح دو تا قسمت آخر را آورده بوده. یعنی می گوید:

أَدْخُلِي تَوْفِي عِبَادِي يَافْتِي

أَدْخُلِي فِي جَنَّتِي دَرِيافْتِي.

یعنی فهمیدی که وارد بندگان من بشوی یعنی چه؟، وارد شدی برای اینکه؛ و وارد بهشت شدن هم فهمیدی چه هست. پس، بهشت آن نبود که شما در ذهن ات تجسم کرده بودی که یک جایی هست و آنجا هم خدا یک آدم خشمگینی ست آن بالا، یک موقعی این آدم را برمی دارد می فرستد بهشت و یک موقعی هم می زند با چماق و می اندازد به جهنم، می گوید این ساخته و پرداخته ذهن ات بوده.

در عبادش راه کردی خویش را

رفتی اندر خُلد از راه خفا

خفا، که معمولاً مردم در فارسی می گویند خفا، یعنی از راه پنهان. در عبادش راه کردی خویش را، یعنی در بین بندگانش، بندگان حقیقی خدا کی اند، آنهایی که فضای حضور را در زیر فکرهایشان باز کرده اند و مجوع هستند، می گوید: در عبادش راه کردی خویش را؛ و رفتی بهشت، از راه پنهان.

إِهْدِنَا كَفْتِي صِرَاطَ الْمُسْتَقِيمِ

دست تو بگرفت و بُردت تا نَعِيمِ

گفتی مرا هدایت کن به صراط المستقیم، بنابراین تو گفتی که من می دانم این عقل من ذهنی ام نمی تواند مرا هدایت کند، پس من این عقل من ذهنی ام را، ... اینها را شتر به قاطر می گوید، یک انسان به حضور رسیده، به یک من ذهنی می گوید موقعی که آن شخص اعتراف می کند و لطیف می شود و حقیقتاً می گوید من دیگر اعتماد به من ذهنی ام ندارم و مرا به راه راست هدایت کن و دست تو را گرفت و برد تا نعیم، تا نعمت ها.

نار بودی نور گشتی ای عزیز

غوره بودی گشتی انگور و مویز

اختری بودی شدی تو آفتاب

شاد باش اللهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ

می گوید: تو نار بودی، تو آتش بودی، تو خشم بودی، تو درد بودی، الآن چه شدی؟، شدی نور پاک، شدی هشیاری، شدی برکت. آنجا غوره بودی، معلوم می شود این غوره بودن، یعنی من ذهنی داشتن اول، لازم است تا آدم مویز شود، انگور شود، شیرین شود، یعنی من ذهنی، برای مدتی کوتاه بد نیست، ماهی باید انداخته شود وسیله موج به بیرون، تا بفهمد قوه جاذبه زمین چیست، جهان فرم چیست، درد چیست، شما الآن هشیارانه، فضای حضور را تجربه می کنید، قدرش را نمی شناسید؟، حتماً می شناسید:

من به آرامش رسیدم، لازم نیست درد ایجاد کنم، حقیقتاً لازم است؟

در من ذهنی ما می گوئیم: حتماً لازم است، بی درد نمی شود زندگی کرد، اصلاً یک چیزی آنجا هست، می خواهد درد



ایجاد کند و لزوم این را لحظه به لحظه: ,, درد ایجاد کن، درد ایجاد کن ,,، شما وقتی به حضور برسید: برای چه اصلاً درد؟، لزومی ندارد درد بیاید به زندگی من. شما می توانید بدون درد زندگی کنید، مطمئن باشید، دنیا خراب نمی شود. توی خانواده، شما بدون درد زندگی کنید، مطمئن باشید دنیا خراب نمی شود، توی خانواده، همه اش شادی بیآورید، حتی بزیند، برقصید، هر کاری که می خواهید بکنید، هیچ دنیا خراب نمی شود، شما فکر نکنید که حتماً باید درد ایجاد کنید تا زندگی زندگی شود. همین ها را می گوید:

اختری بودی شدی تو آفتاب، یک ستاره بودی، الآن تو شدی آفتاب، سوسو می زدی. بالاخره ما که من ذهنی هم داریم، گفت که: این هشیاری مال توست، من ذهنی هم قسمتی از توست، آنجا هم ما یک چیزهایی می فهمیم، آن هم درست است که نشستی از زندگی و هشیاری ست، ما آنجا می فهمیم اختر بودیم شدید آفتاب، آنجا یک شمع بودیم، ذهن ما یک چیزهایی می بیند، توی شب تاریک، بالاخره ما می توانیم شکم مان را سیر کنیم زنده بمانیم؛ ولی الآن شدید آفتاب، شاد باش، شاد باش، برای اینکه بدان که خداست که به صواب دانا تر است، یعنی بقیه اش را بگذار به حساب و اختیار ایشان. این، چیز مذهبی خشک نیست که شما بگویید اینها هم که موعظه های مذهبی ست، " نه ".

باز شدن فضا زیر فکرها تا آن که بگویید از حالا به بعد مجموع شدم و توکل دارم و خوبی و نیکی را او می داند و آن فضا می داند و آن هشیاری می داند، این که موعظه خشک نیست که! شاد باش **اللَّهُ أَعْلَمُ بِالصَّوَابِ**، تو بدان که خدا به صواب دانایتر است نه من ذهنی. نگران نباش، تو شاد باش و آرامش داشته باش از آن فضا، و بدان که وضعیت های بیرونی همیشه به نفع تو، به صورتی که زیباست و نیک است و هیچ دردی توی آن نیست، در بیرون برای تو درست خواهد شد.

ای ضیاء الحق حُسام الدین بگیر

شهد خویش اندر فکن در حوض شیر

تا رهد آن شیر از تغییر طعم

یابد از بحر مزه تکثیر طعم

حالا رو می کند به یارش ضیاء الحق، اینها هم از نظر لغوی هم معنای جالبی دارد، یعنی نور خدا و شمشیر دین، شما هم هستین، شما هم نور خدا هستین و شمشیر زندگی هم هستین، شمشیر نور هستین؛ ولی مولانا می گوید تو که الآن حاضری و نور زندگی در تو کار می کند، این نور را بگیر و عسل خودت را در حوض شیر بریز.

حوض شیر، می تواند هشیاری یک آدم مبتدی بشود، هشیاری بچه شما شود، بچه ده ساله شما شود حوض شیر، شما عسل خودتان را که عشق است، می ریزید در حوض او، او هم حوض دارد، اول ما حوض داریم اصلاً، حوض بزرگ می شود، بزرگ می شود، بزرگ می شود، می شود اقیانوس. شهد، عسل، که از " آنطرف " می آید این انرژی، عسل است و بدان که آن عسل زندگی ست، آن برکت زندگی ست که نمی گذارد این ذهن شما بپوسد و بو بگیرد.

تا رهد آن شیر از تغییر طعم، بچه ده ساله، یواش یواش دارد ,, من ,, درست می کند و هنوز پاک است، شما به عنوان پدر و مادر، اگر عسل عشق را بریزید به حوض او، آن شیرش تغییر طعم نمی دهد و از بحر مزه، مزه های زیادی پیدا می کند. بحر مزه، در درون شما باز شده به عنوان پدر و مادر.



متصل گردد بدان بحر آست

چونک شد دریا ز هر تغییر رست

این مبتدی، این بچه شما، مولانا به شما می گوید تا آن مبتدی هم متصل شود به دریای آست. دریای آست، همان فضای یکتایی ست و اگر دریا شود، پاک است، دریا هیچ موقع پاکی اش را از دست نمی دهد. یعنی اگر شما در درون، فضای یکتایی را باز کنید و مجموع شوید، آن مجموع و آن فضا، چه در درون شما باز شود، چه در درون بچه تان باز شود، آن، تغییر رنگ و تغییر بو نمی دهد برای اینکه وصل به دریاست. خلاصه، چیزهای بیرونی، اثر نمی گذارد، اگر شما آن فضا را باز کرده باشید، حرف مردم، شما را ناراحت نمی کند، وضعیت ها شما را ناراحت نمی کند، آلوده نمی کند، اگر هم یک لحظه خشمگین شوید، یک چیزی در شما بوجود آید، خودبخود زایل می شود از شما و می افتد، اینطوری نیست که می گوئیم مثل من ذهنی دردمند، یک خروار درد دارد، مثقال مثقال روی خودش هم اضافه می کند، " نه ".

منفذی یابد در آن بحر عسل

آفتی را نبود اندر وی عمل

دارد همین را می گوید: یک سوراخی از آن زیر، بچه ما هم دریا دارد، این فضا، در زیر فکرهاش هست، نگذار یک من ذهنی دردمند تمام عیار، درون بچه ات، با کنترل و با دعوا و با اوقات تلخی بوجود بیاید، کنترل نکن. بگذار حوضش، یک لوله ای، یک سوراخی، به بحر عسل، بحر عسل، فضای یکتایی ست، مبتدی ها می توانند وصل شوند، در آن موقع، آفت های بیرونی، میکروب های بیرونی، دیگر نمی توانند عمل کنند.

غُرّه ای کن شیروار ای شیر حق

تا رود آن غُرّه بر هفتم طبق

چه خبر جان ملول سیر را؟

کی شناسد موش، غُرّه شیر را؟

یک عربده ای بکش، غُرّه ای کن مثل شیر، شما را دارد می گوید، شما می توانید یک غُرّه شیر کنید؟، برای اینکه شما شیر خدا هستید، تا این غُرّه شما تا طبقه هفتم آسمان برود، یعنی برود و رای تمام فرم های این جهانی، همان آفت ها، شما می توانید یک غُرّه ای کنید، یک موجی در درون تان بلند شود، یک عربده عشقی، یک عمقی در شما پدید بیاید که بعد از آن هر اتفاقی می افتد، روی شما اثر نکند، برای اینکه شما رفته اید و رای اتفاقات و فرم های این جهانی.

هفت طبق همین است دیگر!، این هفت سیاره و هفت طبق، هر کدام سمبل یک چیزی بود در قدیم، قبلا" این صحبت ها را کردیم، حالا شما بگویید تمام اتفاقات این جهانی، تمام فرم های این جهانی، هر چه که تا حالا شما را به خود می کشید. اما می گوید: حواس ات باشد، جان دردمند ملول سیر از زندگی، اینها را نمی شناسد، واقعا" هم این مهم است، اگر شما نور افکن روی خودتان است، خودتان را با آدم هایی که جان ملول دردمند دارند و سیرند، سیر به دردند، اشباع از دردند، اشباع از هم هویت شدگی اند، اشباع از داگما هستند، مقایسه نکنید، به آنها نگو بیا اینها را بفهم، حرف مولانا را او نمی فهمد، من نمی گویم ایراد بگیریم، قضاوت کنیم بگذاریم کنار، نه، یک عده ای با درد حرکت می کنند، برای همین است



که ما اینهمه مسئله داریم دیگر!.

آدم ها یکی یکی بیدار می شوند، ما می گوئیم یک فوت کنیم، ده میلیون نفر به حضور برسند، چنین چیزی نمی شود، باید تلویزیون هایی مثل این، هزار تا شود، به انگلیسی، به هر زبانی، مولانا را بگوئید، دیگر عارفان را بگوئید، اینجور انرژی را به جهان بیآورد تا مردم یکی یکی بیدار شوند، یکی یکی.

ما می گوئیم که: ,, یکی چیزی نیست، در هر گفتاری هزار نفر بیدار شوند، یکی یکی که فایده ندارد ,,، " نیست چنین چیزی "، برای اینکه جان ملول سیر، نمی خواهد بپذیرد، می خواهد راه درد را برود، برای اینکه موش هم غره شیر را نمی فهمد، برای اینکه شیر هم علاقه ای به موش ندارد، موش از گربه می ترسد؛ ولی پهلوی شیر رد می شود می رود، شیر علاقه ای به او ندارد، موش از شیر نمی ترسد، شیر هم علاقه ای به او ندارد.

توجه می کنید؟، شیر، انسان مجموع، موش، من ذهنی. موش علاقه ای به غره شیر ندارد.

برنویس احوال خود با آب زر

بهر هر دریادلی نیکوگر

آب نیلست این حدیث جان فزا

یا ربش در چشم قبطی خون نما.

این احوال خودت را که احوال حضور است، احوال آوردن نیکی به این جهان است، احوال عشق است، تو با طلا بنویس برای انسانی که دلش دریاست، یعنی فضای حضور را، فضای یکتایی را در زیر فکر هایش باز کرده، نه جذب فکر موش شده، نه، آن نمی فهمد، تو اینها را بنویس برای کسانی که دریا دل هستند؛ و حدیث مثنوی می گوید:

جانفز است، مثل آب نیل.

یکی از معجزات موسی این بود که:

قبطی ها که فرعونیان بودند، آب نیل که اینجا سمبل زندگی ست، سمبل هشیاری حضور است، سمبل انرژی نیک زندگی ست، برکت زندگی ست که از " آنطرف " می آید، شما که از جنس زندگی شدید، شما این را مصرف می کنید، می خورید، در این جهان عشق را پخش می کنید، تا همه زنده شوند، قبطی، فرعونی، همان که به اصطلاح من ذهنی دردمند دارد، همین آب نیل را برمی دارد، یک دفعه در کف اش، خون می شود.

کسی که انرژی این لحظه را تبدیل به درد می کند، آن، قبطی ست، آن، فرعونی ست.

تلویحا" به ما می گوید که: برکت زندگی در این لحظه، در دست فرعونی، در دست من ذهنی دردمند، خون می شود، برای اینکه یک جو که بیشتر نیست، یک نیل که بیشتر نیست:

در دست انسان زنده به حضور، زندگی این لحظه، صرف آبادانی جهان می شود.

در دست انسان هم هویت شده دردمند، تبدیل به درد و تبدیل به خون می شود.

انشاء الله که این حدیث جان فزا، در شما تبدیل به آب حیات شود.

*

